میان عاقلان در فکر باشم — میان عاشقان در ذکر باشم
میان عاقلان باشد درم ننگ — میان عاشقان باشد کرم ننگ
میان عاقلان بنود کرم دار — میان عاشقان بنود درم دار
میان عاقلان تو فضل گیری — میان عاشقان تو وصل گیری
میان عاقلان عیب از صد آیینست — میان عاشقان عیب از حیا سنّت
میان عاقلان اشعار باشد — میان عاشقان عطار باشد
میان عاقلان نادان بر آمد — میان عاشقان دانا بر آمد
میان عاقلان [illegible] بار ماندم — میان عاشقان از کار ماندم
میان عاقلان نام اله آیت — میان عاشقان جام اله آیت
میان عاقلان دیدم ورقها — میان عاشقان خواندم سبقها
سبق از عاشقان آموختم من — ازان در آتش او سوختم من
برو در منزل معشوق بنشین — میان عاشقان اسرار حق بین
سراسر آتش دل آگاه دارم — ولایت را بخود همراه دارم
ولایت گر تو همراه باشد — خدا از سر تو آگاه باشد
محمد روز محشر شد شفیعت — امیر المومنین باشد رفیعت
بیا با ما بگوی عاشقان آی — بصدق خود میان عاشقان آی
که تا بینی تو منزلگاه عاشق — شوی در معنی دلخواه عاشق
مقام عشق چون یابی درین راه — بکن اینمعنی و دعویت کوتاه

جواب سوال [illegible] از زبان هاتف غیبی در معانی [illegible]

بگویم ای پسر خود پیر راهست — درین معنی بود مظهر شناهست
همیخواهی که دانی پیر حق را — بگردان خود زغیر او ورق را

محمد دان درین ره پیر راهت / که تا حیدر شود در دین پناهت
ترا آگاه باشد در دو عالم / بتو همراه باشد در دو عالم
ز تو آگاه و هم همراه و رهبر / شهی شد کوست خود مولای قنبر
ترا در هر دو عالم پیر باشد / درین رهت نبی دستگیر باشد
اگر دستگیر گردی پیر یابی / بهر دو کون او را پیر یابی
برو در پیر خود بین نور معنی / مزن دیگر بر اهل حق تو طعنی
ترا پیر است مظهر خوش عجایب / درو اسرار منجر لیس غایب
ترا پیر است مظهر گر بدانی / غنیمت [illegible]انی ورا چون بخوانی
برو مظهر بخوان کامران باش / ز جوهر ذات من خورشید تابان باش
بتو گوید همه اسرار اول / بخواند پیش تو مشکل مطول
ترا او از کلام حق بگوید / ترا از باطن ایشان بگوید
ترا از پیر دنیا باز آرد / بپیش شاه خود دستت باز آرد
ترا از هستی خود وا رهاند / بدریای معانی او رساند
بصورت خود همی گویی که دانم / نبی را در جهان من پیر خوانم
درین دنیا براه پیر رفتم / نه خود بر پیر چند دیگر نشستم
ندانستی بمعنی پیر یاری / نکردی خود بحقت او دو کاری
هر آنکس کو براه پیر باشد / بدر دستش پیر ما او داد دست
هر آنکس را که دولت یار باشد / مقامش کلبهٔ عطار باشد
مرا خود پیر عشق و راه او شد / بهر دو کون ما را شاه او شد
همان چیزی که او گفت آن شنیدم / من این شربت بدست او چشیدم
برو نورش درون جان جم دین / از یمینی نا بتی خود تو غمگین

پیر ما او را دو اشد
ان چیزی که او گفت آن شنیدم
این شربت از دست او چشیدم

برو در پیش پیر و پیر را بین / ز خود بگذر تو و خود را مبین
هر آنکس کو ز خود بگذشت پیر او / میان عاشقان بی مثل پیر است او
برو از هستی دنیا تو برخیز / ز بهر منزل عقبی تو برخیز
برو در کوی عشاق محمد باش / بتخت و مسند شاهی نشانش
برو او را از جان خود طلب کن / بدل این مظهر ما را طلب کن
برو او را بدان پیر طریقت / از او بشنو ز گفتار شریعت
براه او اگر رفتی تو جانی / بجوهر ذات مثل من نیابی
بجوهر ذات من بنشسته پیی / که او به ملک معنی پروری
مرا اسرار باشد جو مظهر / ولی شیدان بو اشترنامه جوهر
جو اشترنامه ام مستی برآورد / کف اسرارم از هستی برآورد
همه مستان شدند از جام او مست / ترا هم جام باده مست در دست
بنوشش و هم بنوشبان با رفیقان / اگر هستی درین میخانه پنهان
ز مستی باده اسرار خوش باشد / که عاقل گر خورد بیهوش باشد
همه مستان ز بهر راه گویند / نه خود از مشرب و از جاه گویند
همه وصف تو گویند از زبانها / که هستی در همه جانها هویدا
توئی مظهر توئی جوهر توئی جان / توئی که آشکارا و گاه پنهان
توئی دنیا توئی عقبی توئی حور / توئی یحیی توئی موسی توئی طور
توئی پیر و توئی میر و توئی غم / توئی در آسمان عیسی مریم
توئی راه و توئی ماه و توئی جاه / توئی بر جمله اسرار آگاه
توئی ایمان توئی رحمان توئی غفران / تو هستی همنشین دین و ایمان
توئی رهبر توئی مهتر توئی سر / توئی در عالم تقوی منور

توئی عابد توئی زاهد بدوران   گرفتی عاشقانت را گریبان
توئی مرسل توئی محسن بهیم   شده در علم معنیها یتیم
توئی رحمت توئی عصمت علی را   تو دادی آیت قران نبی را
توئی آنکه بتو من راه بردم   زتو خود من ولی آگاه بردم
توئی آنکه بتو دانا دریتیم   زتو اسرار سلطانی ببینم
توئی آنکه ترا محمود مستت   ترا اسرار معنیها بیامست
توئی معشوق و هم عاشق تو باشی   تو علم معرفت در دل تو باشی
توئی در هر زمان پنها و پیدا   بافعال و صفات و ذات و اسما
توئی در جان آدم نور بینش   ترا باشد مسلم آفرینش
توئی دریا که در دستت قطرها جمع   بکن اسرار معنیها مرا سمع
که با بابی وقوف از پیر کونین   شوی در باطن او پیر کونین
تو از پیران شنو اسرار آن پیر   برو امروز و امان جوان گیر
جوان شاه هست و پیر راه احمد   بدنیا آفتاب و ماه احمد
جوان بجستی که راه پیر یافت   ازین عالم جسم نیکو با صفا رفت
درین ره بین که چون منصور سر باخت   میان عاشقان جستیش در باخت
زهستی و ز سر باید گذشتن   روای پیر را از خون نشستن
درین ره خود مرو بی پیر امروز   اگر داری کلاه صبح معرفت وز
که دارد همچو پیر ما جوانی   پیر عطار دارد آستانی

جواب سوال میت دهم از زبان هاتف غیبی در معانی حیات انسان

ز من بر بین مقام زندگی را   تو همراهی داری مرده کی را
کمال زنده کی دانش دارد   که خود بند محبت جانش دارد

اگر در وصل وصلت یار دانی / تو اندر جاودان زنده بمانی

برو تو هستی کبر و دماغت / برون کن تا ببینی خود چراغت

اگر در هستی مردی هیچ هیچی / میان زندگان خود کیج کیجی

اگر خواهی که تا جاوید باشی / دل خود را بکن از غیر خالی

ز مال و جاه دنیا شو تو بیزار / تو شمع زندگی خویشتن دار

ز شمع زندگی فرخنده باشی / بجاویدان حق تو زنده باشی

که تا روشن شوی از نه معیشت / بمانی زنده در دنیا و عقبیش

حیات آنست که با دانا بسر رفت / به پیش صاحب اسرار بنشست

ممات آنست که با نادان رفیقی / نبادانان نی معنی شفیقی

بدانا وصل کن گر وصل خواهی / که نادان هست در دنیا گیاهی

ز دانایان شنو اسرار سرها / که ایشان گنج اند انوار حق را

ز نادان جهل یابد در سیاهی / تو از نادان جاهل خود چه خواهی

تو غایب باش و هم حاضر بمعنی / که تا حاضر بوی معیت یعنی

ز نادانان گریزان شو چو منصور / که آن معنی نوشتست فرق خور

نبادانی چه کردند خود با خلق / کشیدند خود را بر دار از خلق

هر آنکس کو درین عالم زبان شد / سر او رفت و سود از زبان شد

هر آنکس کو باهل راز نیکست / بعینان خود رسانند احمد سست

بهر خیری که مدیا شد در آفاق / تو داری همنشین خویش در طاق

تو باشی ملحد و نادان و رافض / تو باشی پیش اهل شرع خایض

تو باشی پیش شرع احمدی لنگ / ز ناما تو بود صد ملک و فرسنگ

تو اینها را شنو فکر خود کن / تو گوشه گیر و حق را ذکر خود کن

بذکر لا اله ای یار شب خیز / تو بر جنبد ز غیر او بپرهیز
همه اهل دلان با این یقینان / بگردند جنبد چون خار مغیلان
خدا پیرار و احمد مرتضا هسم / ازین قوم مقلد اولیا هسم
مرو پرهیز کن از قوم تقلید / که تا منصور باشی عین توحید
چو واصل گشته بدان مرد آزاد / مدار از خویشتن میکرد فریاد
چو جسم خویشتن بر داشت از راه / ز اسرار خدا او گشت آگاه
ز اسرار خدا امیزد انا الحق / که دارد قربتی این از منطلق
چو جام از دستان شه نوش کرد داد / مدار و خانه خود خوش کرد داد
ز اسرار خدا امیزد دم از عشق / که د[illegible] ور دیده مرهم از عشق
زد انش با و انا الحق زد بعالم / که هست این زندگی بر وی مسلم
با موسی کاظم داد شربت / بشد مست الهی او بقدرت
در ان مستی ورا خود را بکشتند / به پیش شط ورا بر دار بستند
بس انگه سوختند خود جسم او را / بدریا ریختند خود جسم او را
ندیدی خاک او در سطح جها گرد / ز بهر یار خود بس ما الها کرد
تو از خاکش شنو بوی محبت / که امنیت عاشقان کوی وحدت
بکوی وحدت چون او فتادم / از ان بر آستانت سر نهادم
مرا خود آستانت قبله باشد / در ان قبله مرا خود سجده باشد
سجود اهل وحدت نیست از دید / سجود دیگر است خود تقلید
ز تقلید او فتادی در تصور / ترا جام شقاوت گشته این سر
تو با این فضل منکر مشو نبی ام / بخوان از مظهر من مغبوی ام
که تا بینا شود عین وجودت / درین قبله شود و اصل سجودت

برو سجده چنان کن گر نبی کرد | چه سجده بود کاخر آن ولی کرد

در [illegible] امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه و ماندن پیکان در پای مبارک

بگوییم حال آن سجده به تثبیت | که تا باشد مر آن معنی چو تثبیت
بجنگی مرتضی را تیری چو آورد | ز نیش شجاعانه دردش وا خورد
بماند پیکان آن در پای حیدر | قریب مدتی آن بد به پا در
ز دردش مرتضی بس ناله کردی | بجایی شد ز نیشش آن که خوردی
که کم بود آنچنان پیکان در پایش | که از دردش نبود آرام یکجا بس
ز بیرون کردن پیکانش جراح | شده عاجز که بشکافد بطراح
ولی پیدا [illegible] نیشش | شده از بهر آوردن ته نیشش
به پیش مصطفی جراح بگفت | ز احمد خود مر این گفتار بنهفت
بگفتا یا محمد پای حیدر | ببایست شکافیدن به نشتر
مرا خود طاقت اشکاف نبود | چنین جرئت ز ما والطاف نبود
مرا کی زهره اشکاف پایش | خدا در نزد خود دادست جایش
محمد گفت من آسانت گویم | گل وحدت ازین بستان ببویم
محل آنکه حیدر در نماز است | ببوته محبت او گداز است
مر او را خود خبر از خویش نبود | وجود او ز پیکان ریش نبود
در آندم خود تو بشکافی وجودش | نباشد ذره نقصان و سودش
توانی خود تو آن پیکان برون کن | پس آنگه آن جراحت را رفو کن
چو بشنید این سخن از شاه انور | بشد جراح تا نزدیک حیدر
بایستاده و دید شه را در نماز او | بحق برداشته دستی نیاز او
بگفت مصطفی بگرفت پایش | شکافید او به الماس جایش

برون آوردا و پیکان خونین — یکی پیکان بدا و بر مثل زوپین
بپای مرتضا داروی بسیر گفت — به پشت پا امیر زود بگرفت
بنزد مصطفا آمد بزاری — که با احمد تو در دین سرفرازی
بیا ای مشکلاتم را تو حل کن — کتاب سر انیم در بغل کن
بگفتا او که با حق وصل دارد — چه پروای وجود و اصل دارد
بود مستغرق حق اندر آن حال — نه پروای بهشت و حور و فعال
نه پروای وجود و فکر جانش — نه پروای نشست و آشیانش
نه پروای حضور و خواب خوردن — نه پروای خیال پیکان کشیدن
نه پروای ملایک از بلندی — نه پروای علوم و سمت بندی
نه پروای مکان و لامکانش — نه پروای زمین و آسمانش
نه پروای وجود و درد ناله — نه پروای شب باران و ژاله
نه پروای بهشت و حور و علمان — نه پروای مکان و علم ابدان
نه پروای محال و حال عالم — نه پروای وجود در آدم
نه پروای سنان و خنجر و جنگ — نه پروای حجاز و مهر و سنگ
نه پروای طواف آفتابش — نه پروای ظهور و از نقابش
نه پروای علوم و خط و خالش — نه پروای طیور و پر و بالش
نه پروای وجود هستی او — نه پروای زمین و پستی او
نه پروای هدایت کان بجا شد — نه پروای ولایت کان بپا شد
بحق می بود با حق بود رازش — ازان وابسته حق شد نمازش
بحق بود و با حق داشت پیوند — با همینی تو خود می باش خرسند
بود او شاه زنده در معانی — تو همینی بخود هرگز نه دانی

بحق می بود او چون جان وجود ❊ کهی طوفان بد و دریا و که نوح
بحق می بود و خود را دور کرده ❊ دو عالم را ز خود پر نور کرده
بحق می بود چون قطره بدریا ❊ چه میگویی جواب این معما
بحق می بود آرام و قرارش ❊ از ان یکرنگ شد احمد در کنارش
بحق می بود ان نور طریقت ❊ شده واصل بدریای حقیقت
بحق می بود و از حق گشت پیدا ❊ طریق حق بود در کل اسما
ترا در این معانی رهبر باید ❊ که تا در چشم تو او جان نماید
در انجا این عبادتها قبول است ❊ در ان دل خود تمامی گنج نور است
چنین باید عبادت در جوانی ❊ اگر خواهی که تا زنده بمانی
چنین باید عبادت با خدا کرد ❊ همه هستی خود را باید رها کرد
که تا واصل شوی در زندگی تو ❊ نه بینی خود مقام مردگی تو
برو در زندگی هستیت را کش ❊ که تا زنده بمانی در جهان خوش
برو در انجمن می باش زنده ❊ ولیکن شاه خود را باش بنده
که تا خود بنده کی باشد قبولش ❊ بود در معنیها حضورش
تو از نورت شوی زنده چو عیسی ❊ تو بینی خود مقام سیر اوجا

در جواب سوال سی ام از زبان هاتف در بیان آثار علوم

ز آثار علومت راز گویم ❊ بتو از علم معنی باز گویم
ترا در علم باید علم انسان ❊ که تا گردی تو در علم زبان دان
بود آثار علم آنکه شوی نور ❊ تو گردی در معانی پاک و مستور
تمام علم را در علم آری ❊ چنین باشد مقام حق گذاری
اثرها دارد از معنی علومم ❊ مبارک گشته بد ز ان تا قدومم

مرا این علم از اخبار باید
که او دانای هر اسرار باشد

ز آثار علومش هر دو عالم
بر ایشان علم او باشد مسلم

برو در علم حق میباش دانا
چو نادان یاد مکن خود را تو رسوا

ز دانائی قبولت کرد احمد
ز نادانی ترا خود کرد او رد

برو در علم حق حق را تو بشناس
مکن بر مثل شیطان خود تو وسواس

ز بهر حق بود این علم خواندن
معانی باید از دانا شنیدن

که دانایان درون علم رفتند
بحجت بر علم سلطانی نشستند

بدیدند اولین و آخرین را
بمالیدند چو خشتی این زمین را

زمین و آسمان در پیش دانا
چو خشخاش بود در روی دریا

ازین خشخاش اگر دانا تو چیزی
سزد گر بر سبیل خود بخندی

الفقر ذل فی الدنیا و فخر فی الآخرة و الغنی فخر فی الدنیا و ذل فی الآخرة و طوبی لمن کان فقیر

برو درویش باش و از غنا دور
که تا باشی میان و صلحان نور

بجو هر ذات گفتم این معانی
تو می باید که این معنی بدانی

بجوهر ذات گفتم اصل معنی
درون بنهاده ام من راه تقوی

اگر صد قرن در عالم بگردی
مثال جوهرم هرگز نزدی

نیابی مثل جوهر خود کتابی
سخن گویم بمعنی ده جوابی

سخن باشد میان عاشقان در
ولی خرمهره باشد در جهان پر

سخن دانان شناسند این سخن را
که چشم خود ندارند این سخن خام

سخن را گوش باشد صد هزاران
بگو اسرار سخن در گوش جانان

تو گوش و هوش را خود سوی من دار
که تا گویم بتو اسرار بسیار

سخنها در بود در گوش خود کن
به پیش جاهلان خاموش خود کن

بسی دارد گلستانها کتابم ازو بستان گلی بهر صوابم
بسی گلهای رنگارنگ دارد نه از اشعار کسان چون رنگ دارد
ازان گو این سخن از ذات گوید با آب علم ربانیش گوید
من از ذات خدا آگاه گشتم بعلم معرفت همراه گشتم
درو دیدم همه اسرار جمع بمن گفتا که زو عطار کن سمع
هر ان چیزی که در آثار علم است مقام و منزل دریای علم است
ز احمد علم دارم صد هزاران یکی را خود نمی‌نگری تو دانان
من از حکمت کتابی ساختستم درو اسب شریعت تاختستم
رسید آن اسب در وادی حیرت فرو ماند و نبودش هیچ قدرت
کرا قدرت که نی و اسب تازد وگر تازد پسر خود را ببازد
کرا قدرت که او از خود بگوید وگر گوید چو حاشا کی بسوزد
کرا قدرت که گوید ما حسینیم وگر گوید که با او کی نشینیم
کرا قدرت که گوید ما چو پیریم ویا گوید که در دریاش نهریم
کرا قدرت که سر باید ز فرمانش وگر باید بغل افتد چو شیطانش
کرا قدرت بغیر از مرتضایم که گوید پیر او کشف الغطایم
کرا قدرت که گوید حق بدیدیم ویا گوید که از حق این شنیدیم
بغیر از مظهر حق شاه مردان که او بوده بعلم حق خدادان
علوم حق بحق دانسته بود او نه او چون دیگران بر بسته بود او
با او علم لدنی ختم باشد که کاهی او عدم که گشتم باشد
گهی نهان بود که آشکاره بحکم او روان شد سنگ خاره
طریق علم ما را او طریق است با احمد در معانیها رفیق است

ساختستم

برو در علم احمد هر که دارد
بعلم دیگران بروجز نکه دارد

چو علم دیگران خوانی نجاری
بعلم دیگران باشی حماری

تمام علم من اسرار باشد
مرا گفتار خوش بسیار باشد

اگر پیرم مگو هی سر بداری
تو بشتک اندرین میدان بهای

ز دست جان نشینان همیر
بسی تشویش دارم مثل بوذر

مرا عباسیان بسیار خوانند
مرا بر عالمان خود جهانند

اگر من راست میگویم ملولند
طریق راستی را کی قبولند

طریق راستی نهانست ما را
میان عاشقان عرفانست مارا

ز بعد من تو خوانی مظهرم را
که او دارد میان راستان جا

برو اسرار ما را دان خوش باش
نگه دارش ز خشم کور خفاش

که خلقان جهان این سرزنند انند
بغفلت اسب عمر خود دوانند

دواین اسب لنگ و لوک تا گور
ببیند ارد ترا در گور چون عور

چه داری حاصل این در جهان تو
شدی بر مثل حیوان بی زبان تو

ترا گفتم بسی از علم معنا
نداری ذره از این تو پروا

بگفتم مظهر نی از کف مظهر
که تا خوانی ورا و گردی اطهر

چه حاصل چون برادار دست دادی
بد عوایی جهان اندر فتادی

چه حاصل کردی اندر این جهان تو
که دادی خود ز دستش این زمان تو

برو تو جوهر ذاتم بدست آر
که تا بینی جمال آن وی دلدار

بنمایدت

تو از جوهر نه بینی روی او را
نه بینی جز بظاهر گوی او را

چو بینی روی او را آنکه دارد
وگر نه بستی در معنی تو زنار

وگر در این جهان مظهر طلب کن
چو یابی اش بشادیها طرب کن

از و معلوم گردد سر پنهان   از و پیدا شود اسرار اعیان
از و خود را بعلیین رسانی   از و گردی معلم در معانی
از و منصور گردی در جهان تو   از و اسرار بینی در عیان تو
از و مقبول خاص و عام گردی   بعالم خود همه انعام کردی
از و افتد دل دانا نشستت   از و دنیا و دین آید بدستت
از و بینی تو شمع ماه و خورشید   از و بینی تو خود در حسن ناهید
از و بینی طریق اهل [illegible]   از و بینی تو علم حق حقیقی
از و بینی شراب حوض کوثر   از و بینی مقام شاه و قنبر
از و بینی شریعت را بدینا   از و بینی طریقت را بعینی
از و بینی حقیقت در معانی   از و بینی تو پیشتک نور جانی
از و بینی بظاهر علم اسرار   از و بینی مقام کوی عطار
از و بینی طریق حیدر را   از و بینی تو شمع خاور را
از و بینی وجود پاک [illegible]   شوی از خواندنش پر ز علی نور
مرا مظهر بود ختم گنبها   از و ظاهر شده پنهان و پیدا
ز آدم تا بدین سر وحدت   درو پیدا شده از نور قدرت
از و مقصود حاصل هر دو کون   از و ایشان کامل گشته واصل
درو خود نور الا احد باشد   از و معنی جعفر شاه باشد
ترا استاد و سر [illegible]   باین دنیا ترا خود معتقد است او
ترا خود در مقام حق رساند   ترا در دین بنام تمی رساند
ترا از نکهت احمد راز گوید   کلاه هستی تو او بشوید
ترا آگاه کرد از سر اسرار   بر و این سر او را تو نگه دار

که تا ایمن شوی از خیر و آزار — بگیری جود و جودش تا تو در بر
ازان بر خود تو برخوردار باشی — بقول آنکه بابا یار باشی
ترا یاری به از مظهر نباشد — جو او در هیچ کان گوهر نباشد
ترا از جوهر دنیا چه حاصل — که هستی مقتدا و تو جاهل
تو مظهر گیر و دوری نظر کن — تو انسان را ازین معنی خبر کن
که تا بینی تو جوهرهای اسرار — هزاران بیتی زان لولوی شهوار
ازین جوهر ترا حاصل شود دین — و [illegible] جوهر ترا حاصل شود کین
برو از جاهل نادان حذر کن — بجوهر نام معنی نظر کن
که تا بینی که غواصان کیانند — به پیش عارف واصل عیانند
درین بحرند غواصان طلبکار — که تا گیرند در از بحر اسرار
اگر غواص نبود در که آرد — مراین باران رحمت بر که بارد
خدا انسان کامل آفریدست — بغواصی مر او را آفریدست
سخن باشد درین آیه ز اغراض — جهان اندر جهان انواع غواص
محمد بود غواص شریعت — بر آورد از دل یم در حکمت

هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق

مبادا آن در حکمت کین طرح لوست — درون هر صدف جون دگین وصف است
گرفت آن در و در روی حق را — از تشنیع بکرد آن خود ورق را
بس آنکه سمت از آن گجه گفت — [illegible] مر معنی را همو سفت
زبان حال او در جاه تن داشت — ز الفاظ در ز بارش سخن داشت
بر آمد نی ز رحمه نالان و زان شد — بسوی عاشقان حق روان شد
چو عاشق را بدید او نالها کرد — همه اغیار را از خود جدا کرد

اغیار

سر و پایش همه اغیار ببرید / وجودش گرد از سوراخ بچرید
مرا او را اسیر ماند پایی در عشق / ورای صبر بود و رای در عشق
درون خالی او بیرون نهاده هوش / که بد مشرب در ایمان و کیشش
بجود او ناله و افغانش برخاست / ازان کو را ازان جه باز بلند است
چه آید برون کان یار جوید / از او خود منظر انوار جوید
از او جوید همه آن معنی که او گفت / در اسرار از معنی او سفت
ولی از شوق دارد سوز دردی / برو آورده زر در پاش کردی
ز دوری او نالها کرد / ز هجر عاشقانش جان فدا کرد
چو بی همدم و دور از دید یاران / ز سوز شبهای او خود گشت سوزان
ز دوری آن یار فریاد / که میکرد و بعشق عاشقش بیداد
رسید آدمی و هم داد باشد / مثال نی مرا فریاد باشد
چو نی دارم من از شوق گوشش / چو عاشق دارم از ذوق گوشش
مرا ناش کسی افکار دارد / که دوری او مرا از یار دارد
باخر عاشقان خود وصل یابند / بجنات النعیم ایشان خرامند
هر آن عاشق که او معشوق دارد / خدا حب ورا بر او گمارد
چو عاشق دیده ام دیدار معشوق / به پیشم عاشقی گشتست مفرق
مرا علم معانی از نظام است / از آنم شربت کوثر بجام است
من از آن تیر / از شاه اولیا صد کام خوردم

در ختم سؤالات و جواب دادن بر سالک و معانی [illegible]

چو بشنیدم تمام این سؤالات / ز سلطان معانی نور حالات
بگفتم حل شد این دم مشکلاتم / تو دادی در جهان آب حیاتم

چو بشنید این سخن آن پیر سالک / بگفتا می‌دهم از این ممالک

مرا با این جهان آخر چه کار است / که این عالم مثال خارزار است

درو افتاده اند خلقی بخواری / که دایم میکشند خواری و زاری

مرا از این جهان مقصود این بود / تولایم درین دنیا این بود

مرا از خود همین معنی تمام است / مرا عقبی از این معنی مقام است

چو دانستم بمعنی راه خود را / روم این راه و بینم شاه خود را

قدم در راه بنهاد او و جان داد / تمنا[illegible] حقیقی او روان داد

چنین باشد کسی کو وصل یابد / بدریای معانی غسل یابد

چو دانست او که این عالم چو دام است / فتاده اندرو هر جا که خام است

بباید عاقل از این دام جستن / پس آنکه از معانی کام جستن

بکام او عسل مالید دایه / که تا اندازد از خورشید سایه

برآید اندرو نیش هرچه باشد / شود صافی پس آنکه شیر خاید

چو گشت از شیر او آزاد آن طفل / مر او را پرورش میداد از سقل

ز بهر آنکه داند سر اسرار / به بیند او درین دنیاش دیدار

مشو نادان چو طفل شیرخواره / بکن در معنی جان خود نظاره

شناس انسان ز حیوان در جهان تو / که تا زنده بمانی جاودان تو

تو انسانی درین عالم بپادار / وگرنه بهیمتی هستی علف‌خوار

برو از این جهان چون پیر دانا / و[illegible] در عقبی نه‌ای رسوا

بیا بشنو تو از عطار این پند / باین معنیم [illegible] پیاش خرسند

برو تو علم خوان و خط بیاموز / که تا گردی تو اندر دهر پیروز

چو خط و علم آموزی بعالم / بخور نان بیده از خوان عالم

بس آنکه علم معنی را طلب کن … تو مظهر را ببین و جان طلب کن
که از علم سبب یابی معانی … بجای تو از خود لعل کانی
چو دانستی معانی فکر خود کن … تو جوهر ذات را از خود دگر کن
از اینها کشف گردد بر تو اسرار … از اینها خود ببینی روی دلدار
ز خود باید گذشتن همچو آن تیر … درین رفتن مکن در هیچ تقصیر
ز خود تو بگذر و واصل با او شو … چو مار از زند کانی آتش کج شو
هر آنکس کو ز خود بگذشت مردست … میان واصلان امروز فردست
تمام علم این باشد که خود را … برون آیی ازین گرداب دنیا
ازین گرداب اگر آیی برون تو … تو باشی همچو انسان پاک نیکو
اگر آن علم داری هستی انسان … بدانی مظهرم را عین قرآن
تو مظهر را رفیق نیک باشی … به پیش شاه مردان نیک باشی
تو انسانی اگر دانستی انسان … شوی از مظهر من تو چنان دان
ترا مظهر براه راست آرد … بسی باران رحمت بر تو بارد
چو گشتی مظهر یار آمد این بار … کتاب مظهرم را همچو جان دار
ز تو جان التماس خیر دارد … از آن روحم به پشت پیر دارد
بخوان یک فاتحه از بهر روحم … که تا گردد نجات آن فتوحم
ز حق آید بتو صد رحمت ای دوست … ترا بخشش حق این گفتار نیکوست
بمن ختم است این اسرار گفتن … در اسرار هاتف را بسفتن … ابنا ابرار
من از هاتف همه اسرار دارم … بدانایان معنی کار دارم … همه اسرار دارم
من از هاتف رسیدم بر حقیقت … من از هاتف شنیدم شرح وحدت
من از هاتف بعلم دل رسیدم … من از هاتف بکام دل رسیدم

من از هاتف بسر عرش راه بردم ‌‌ ‌من از معنی بمعنی راه بردم
من از هاتف شنیدم راز حیدر ‌‌ ‌تو او را دان میان و کیا پیر
من از هاتف تجلی علم آیین ‌‌ ‌رسیدم تا مقام قاب قوسین
من از هاتف باحمد وصل گشتم ‌‌ ‌ز دنیا و ز هستی خویش رستم
ولیکن خشم کردم ختم اسرار ‌‌ ‌که دارم من بسی اسرار دگر کار

در سوال سایل از [illegible] جواب [illegible] شیخ

بود شبلی را ارادت در جهان ‌‌ ‌بود شیخ اولیائی آن زمان
نامه زهد و عبادت داشت او ‌‌ ‌سنت احمد فرو نگذاشت او
بود او در روش همه دگر آگه ‌‌ ‌بی بحق برده بمعنی هاش راه
گاه گاهی مجلس می‌ساخت او ‌‌ ‌دانه عرفان معنی کاشت او
خلق بسیار مرید او شدند ‌‌ ‌همچو چشمه سارها در جوش شدند
شیخ یکروزی بمجلس نشسته بود ‌‌ ‌خود بخلقان از سخاوت گفته بود
ناگهان شخصی از آن مجلس بخاست ‌‌ ‌او ز شیخ راه حق چیزی بخواست
شیخ را در خاطر آمد کین نشست ‌‌ ‌کو بود مرد لطیف و تن درست
او تواند کسب کردن در جهان ‌‌ ‌خود نشواش نیک بود در جهان
او دلت را جرا بر خود نهاد ‌‌ ‌او مگر از کسب خود آید بداد
شیخ گفتا خود که بنشین تو زمانی ‌‌ ‌حاجت این دم برآرد خود خدای
خود بخانه رفت شیخ و تکیه کرد ‌‌ ‌گوشه [illegible] خویش را پر تکیه کرد
پس بخواب خویش دید این واقعه ‌‌ ‌که نهاده [illegible] او از طمع
یک طبق پر بود خوش سرپوش داشت ‌‌ ‌این معانی را ز خود درویش داشت
پس اشارت کرد گاهی شیخ زمان ‌‌ ‌یکدو گفتی جز از این حلوا و نان

چون شنیدش این سخن آن شیخ دین   گفت خوردم لختی ازین انگبین
چونکه برداشت از طبق سرپوش را   خود وجود او برآورد جوش را
دید سالک را که مرده در طبق   او نخوانده بود در علم این سبق
گفت آنکس را که این آورده بود   خود مرا کی رغبت این مرده بود
من نخوردم در همه عمر ای پسر   لحم مرده از کجا داری خبر
گفت وی روزی اندران مسجد تو   خورده بودی لحم مرده بی گلو
تو ورا لطفی نکردی غیر این   این زمان طعمه ترا آمد چنین
شیخ با خود گفت وی این مجد را   کرده بودی غیبتی بی ریا
خود تو این باشد وگر دیگران   تو بی جنت خود نیابی در جهان
شیخ ازین هیبت ز خود بیدار شد   در معانی با بسی اسرار شد
شیخ ازانجا زود آن شد بهر او   تا بخواند در لطافت عذر او
خود بهر سوی طلب کرد و نیافت   لیک در خود حالت زندان بیافت
دید او را بر لب دجله حزین   یک دو تره پیش او بد بر زمین
آب می‌آرد و تره پیش او   می‌ستاند آن تره را وان نیک خو
قوت خود کرده ز تره در جهان   تا نیابد خود محال این و آن
شیخ خود استاد پیشش یکدمی   سر برآورد و نگه کردش همی
گفت ای شیخ زمانه توبه کن   رو تو خود دیوار غیبت خیز کن
آنچه دی اندیشه کردی بهر ما   توبه کن تا خود دهد حقت عطا
یقبل التوبه بگو و رد زبان   عن عباده از کلام حق بخوان
شیخ گفتا توبه کردم ای جوان   عفو فرما جرم ما را این زمان
عفو کرد آن جرم را از شیخ دین   خود نشکیبد گفت او را بهر امین

نیک باید خویش را آگاه داشت / خود معانی خدا همراه داشت

خود مکن غیبت تو اهل فضل را / خود بیابی تا دران جنت تو جا

غیبت اهل دلان میدان خطاست / گر تو رحمت‌شان دهی بر تو بلاست

غیبت اهل دلان زنارست / دوزخ و جنت درین گفتار نیست

زشت گفتن را بود دوزخ جای شد / نیک گویان را بجنت جای شد

نیک گو میدان لیس حسبت ا / نیک پنهان را ز نطقش حرمت است

رحمت حق باد بر پاکان دین / خویش ناپاکی ترا نبود یقین

نیک گر ناپاک را غیبت کنی / در رود از تو تمام کاملی

اصل مقصود آنکه ترک حمله کن / رو تو دیوار همه را رخنه کن

از وجود خویش بیرون کن تو غیر / در مقام اهل معنی کن تو سیر

ای برادر فکر کار خویش کن / علم معنی را شعار خویش کن

خود با بستان باطن خود نیک دار / غیبت نادان بکن جمع احتیاط

در معانی کوش و از خوردن گذر / تا گشاید باب جنت بر تو در

رو مکن تو غیبت اهل کمال / تا نیابی از کمال خود زوال

رو مکن غیبت تو اهل فضل را / تا گشاید جنت حق در ترا

تو بدان رد باب جنت معین را / تا نیابت شد بهشت و حوران عین

گر بیابی جنت حق را اسیر / پی درین معنی بگویی شاه بر

باب جنت غیر حیدر نیست کس / یا امیر این دم بفریادم رس

زانکه جنت را تویی خود باب خیر / گرده در عالم معنی تو تیز

گر تویی مولای حیدر در جهان / رو تو توبه کن غیبت این زمان

رو تو از غیبت گذر کن ای پسر / تا نیفتد در معانیت ضرر

هر که او غیبت کند عطار را / میخورد لحم دد و مردار را
من سخن از دانش او گفته‌ام / در چنین راهی نه بی او رفته‌ام
رو تو راه دیگران اینش مگیر / وانکهی شیطان ملعونش بگیر
گر تو این هم راه شیطانی روی / خود یقین میدان که شیطانی شوی
ترک غیبت کن بیا نزدیک ما / زانکه هستی تو بمعنی آشنا

در پند دادن شیخ شبلی خلق را مناظره کردن شیخ حسین نوری

باز نقلی هم ز شبلی گویمت / سر از اسرار نوری گویمت
بود در بغداد عالی مسجدی / اندر و بنشسته بد خوش عابدی
عابدی بود او که در علم و کمال / خود نبودش در علوم او زوال
کامل و دانا بد و پرهیزگار / علم معنی بود او را برقرار
گفت با شبلی که ای شیخ نکو / خیز و بهر عاشقان وعظی بگو
رو بمنبر خود نصیحت کن بخلق / زانکه دارند حیله‌ها در زیر دلق
گفت کو آنجه نجی وار بد را سنت / در درون جبه همراه سنت
گر کنی بد هم بدی آید بتو / ور کنی نیکی تو نیکی یاب ازو
چون شنید این فر ز آن شیخ کبار / شد بسوی منبر حق یار غار
تا دهد پند و نصیحت خلق را / تا ببیند از ند ربایی دلق را
ترک زراقی و سالوسی کنند / ترک مذهبهای ناموسی کنند
چون بمنبر رفت شیخ و آیت داد / از قیامت را بیاد خلق داد
خلق را از هیبتش ترساند او / دست خود بر عارفان افشاند او
گفت دل را با زبان را راست کن / بعد از آن خود را ز حق درخواست کن
ظاهر و باطن ز ناحق دور دار / غیر از این معنی ندارم با تو کار

شیخ با خلقان بدین مشغول بود — غافل از معنی نور طور بود
ناگهی جستش به پیش نوری او فتاد — کرد سلام و گفت ای پاکیزه زاد
چون شنید از نوری حق و سلام — گفت علیک ای مظهر نور کلام
گفت نوری آتشی کین شیخ کبیر — تو نداری اندرین دنیا نظیر
علم تو دارد کلام با نظام — لیک علمت را ندانی تو مقام
حق نباشد راضی خود از عالمی — گر ندارد در عمل از جا بلی
او فتد آخر بگرداب اجل — گو نکرده خود بعلم خود عمل
از اجل ور ابر و تا قعر چاه — او نیابد هیچ جا آخر پناه
گر عمل داری درین علم تو نیک — جا بهی خود میدار ای شبلی تو نیک
ورنه این دم چون فرود ای سلیم — تا بیابی ملک جنات نعیم
چون شنید این گفت را شبلی وفی — کرد وجود خویشتن را جمله طی
آنچه او فرمود دید در خود نهفت — او همان دم روی از خلقان بتافت
او بزیر آمد از آن منبر چو باد — او بسوی خانه خود رو نهاد
رفت و از خانه نیامد او برون — جا بجا متصل میخورد خون
خود غم آتش چون دل بود جگر — تو سیاست را نمیدانی تو مکر
آنکه بر منبر سخن گو گشته است — راه اسرار معانی بسته است
گو همیداند معانی را بحقت — زانکه این سر نیست اندرین جا گفت
گو بگوید خلق گوید گشته نیست — بلکه او خود پاره پاره گردیست
ور ندانی خود چه داند حال او — پند داند خلق را گوید بگو
پس مقلد باشد آن غلط و ابلهان — او مراد از نهیار انسان مجوی
واعظان مانند فضولی ورد خود — خود نمیدانند معنی گرد خود

خود

تو برو خود را نصیحت کن چو من / تا دهندت جان معنی در سخن
هستی خود را ز خود بردار تو / تا بدانی معنی اسرار تو
هیچ میدانی که منبر جای کیست / در جهان خود هیچ بی‌همتای کیست
هیچ میدانی چه گفته در کلام / خود نمیدانی چه گویم والسلام
مرتضی بر منبر او خود راست گفت / راه شرع او از خس و خاشاک رفت
چون کلام الله را معنی کج زند / غیر هفده تن بپیش او نماند
جمله رفتند از وی و رو تافتند / دین و اسلام دگر دریافتند
رو تو ای واعظ که چون ایشان نه‌ای / تو بصورت بر مثال آن نه‌ای
رو تو دم در کش که کژدم میزنی / چشم جان خویش بر هم میزنی
رو تو این راه تو خود را منع کن / عشق عرفان معانی جمع کن
چون ترا کردند میر این مقام / تو بیفتی همچو آن واعظ بدام
واعظان دامی نهادند بهر خلق / تا در اندازند ایشان خلق را
دام در حلقش چو شد محکم ببست / خوش حماری دید پشتش بر نشست
راه حق دیگر بود ای یار من / خود ریاضت کنج خلوت کار من
گوشه خلوت ز غیر پاک کن / جامه صورت بمعنی چاک کن
خوش درآ در کنج خلوتخانه‌ای / رو بچین از منظر من دانه‌ای
تا خلاصی یابی از دانش چو من / بس شنو دگو بار زبانت در سخن
در سخن تا پر بده‌ام تا لامکان / پیش حق دارم تمنی آشیان
رو تو مرغ معنی‌ات پران چو من / تا بکی باشی درین مردار تن
هر که از تن دور شد او نور شد / در حقیقت واقف منصور شد
واصلی تو همچو عاشق ای پسر / کاروان رفتند و هی بی خبر

ای عجب مانده ازین ره وز کاروان
زار مانده در بیابان جهان

بیکس و تنها ز بیخویش و تبار
اندرین زندان نشسته او سوار

عاقبت راه فنا باید گرفت
زاد راهست از بقا باید گرفت

چون نداری هیچ هیچی ای پسر
چند گویم من تو ای بیخبر

روز خود آگاه شو ای بیراه
زانکه با تو همره است [illegible]

تو نمی بینی ورا پس مرده
کی چو عاشق در معانی زنده

رو تو معنی دان شو و از غیر بر
تا بیابی از حقیقت حق را تو بر

هر که یک قطره ز جام او چشید
بی پشکی او روی جانان را بدید

دیگرش با وعظ گفتن کار نیست
در دو عالم خود ورا اغیار نیست

خود مرا اغیار نادانی بود
محرم اسرار مردانی بود

گر تو مردانی مدان عطار را
رو بجوان از مظهرش اسرار را

تا شوی دانا بعلم من لدن
اصل امیعی همین است در سخن

در مناظره کردن میان امام جعفر [illegible]

بشنو از گفتار فرزندی
آنکه او گفتست نقد من ولی

آن امام کو بحق این راه رفت
بر تمام سر حق آگاه رفت

ای امام کو بزهد و علم و فضل
کرده از غیر خدا از جمله عزل

آن امام کو چو جدش پاک بود
کی چو پالیث خود ز دشمن پاک بود

آن امام کو ز جد میراث یافت
علم شرع و رو بخود از غیر تافت

آن امام کو حقیقت دیده است
در طریقت نور نور دیده است

آن امام کو بفضل و علم خود
کرده است حق امیعی او بیخود

آن امام کو ورا دانم امام
خیر حب او ندارم والسلام

در ولایت مغنی اسرار اوست / در معانی دیده عطار اوست
خود شریعت پیش او چون حقه‌ای / چون ولایت پیش او چون نقطه‌ای
صد چو منصورش درین ره خوشه‌چین / حق همو بودست با حق همنشین
هرکه در اصل گشت با حق حق بود / پیش نادان مقلد دق بود
چون نرفتی راه ما را ای عفیف / کی رسی در منزل ما ای سفیه
راه حق چون راه جعفر راست است / خارجی از من چه حجت خواستست
او ز راه شرع احمد یک قدم / چون ننهادست بیرون بیش و کم
دایم آن سلطان دین در خانه بود / وز همه خلق جهان بیگانه بود
او بذکر و حضرتش مشغول بود / زان عبادت خود در او مقبول بود
یک شبی داود دید انوار داد / موج میزد بحر دل ز اسرار داد
خود شبی دیگر بیامد نزد شاه / گفت ای در دین و دنیا پناه
داود طایی بگردیدش خود سلام / گفت از تو دین احمد با نظام
گفت تویی فرزند ارباب قبول / باب تو شاه هست و جد تو رسول
خود مرا ای نور عرفان پند ده / خود مرا با اهل خود پیوند ده
گفت شاهش کای سلیمان زمین / داری علم شرع راز نکین
خود تویی از زهد برتر از همه / خود به پند من مرا حاجت نه
گفت داودش که ای نور قمر / خواهم از نور ولایت یک نظر
پس بگفتا جعفرش ای نوجوان / من همی ترسم در آخر از عذاب
خود تو بی کار رو در گلخنی / ملک اندرین نشست دور از منی
اندرین ره خود نباید بیکار / طاعت و زهد و ورع داری بیار
اندرین ره جان بباید باختن / خانه در کوی وحدت ساختن

من همی بر رسم پیش داود ازین — خود نباشد حال من فرد از چنین
پیش احمد خود نباشم شرمسار — نور عرفان در دلم گیرد قرار
چون شنید از صادق او ورد جایگه — او فتاد از گریه و زاری به خاک
گفت ای داود میدانی مرا — شرم دارم که بگویم ماجرا
آنکه مقصود زمین و آسمانست — اصل و فرع او به پیش من عیانست
او همی گوید به چشم عجز خویش — تو چه گویی چونکه هستی منزل بیش
آنچه احمد را بگفت حق در کلام — غیر آن کردی و دیدی روی عام
خود به مسواک و مصلا غره — تو به سوی اهل دنیا رفته
زین سخن کردم ترک حیلهٔ من — ساختم من کوچ معنی را وطن
رفت داود و به خلوت کار کرد — رو به سوی کلبهٔ عطار کرد
او تراشید از وجود بس غیر حق — زانکه پیش شاه خوانده بد سبق
او بگفت صادق حق کار کرد — رو به سوی کلبهٔ اسرار کرد
ور به روی خلق عالم بسته داشت — او درون چشم هستی مرده داشت
زندگی اش وحدت عرفان بیان — مرده کی اش زندگی جان شده
او دگر با خلق همه ابکرد — در فراق دوست میزد آه سرد
چون در آمد عشق در وی گرم گرم — در محبت دل چو موم نرم نرم
چون در آمد عشق در روی کار کرد — در محبت دل چو مومش یار کرد

در بیان آنکه گفتن داود طائی از امام جعفر صادق [illegible]

او به پیش شاه خود نان گرفت — خورد از و یک لقمه و جان گرفت
چون ز پیش صادق شد او برون — دید ترسایی بغایت ذوفنون
داد او از نان بپیشش لقمه — گفت بستان و بخور کین نطفه

اندرین لقمه بسی اسرارهاست ‌ ‌ ‌ ‌ و اندرین گفتن بسی انوارهاست
چون ز دست شیخ ترسایان گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ خورد نان و از آن بیان جان گرفت
خورد از آن لقمه روان و معرفت ‌ ‌ ‌ ‌ او بمعروفی از آن موصوف شد
چون بیامد در وجود او نور یافت ‌ ‌ ‌ ‌ او وجود خویش را مستور یافت
میگذشت روزی ببازار او چو باد ‌ ‌ ‌ ‌ دید سقایی که با خلق آب داد
گفت با خلقان که از بهر خدا ‌ ‌ ‌ ‌ آب من گیرید و نوشید با صفا
چون شنید او نام حق را از خود ‌ ‌ ‌ ‌ در زمان بستاند از وی آب خوش
آب نوشید و بدستش جام داد ‌ ‌ ‌ ‌ نام حق را او بجود ار آمد دم
خلق گفتند چون تو روزه داشتی ‌ ‌ ‌ ‌ اینچنین بحکم چگونه گاشتی
گفت از بهر خدا خوردم من آب ‌ ‌ ‌ ‌ دارم از آن آب من روزه صواب
من دعا را رحمت حق خواستم ‌ ‌ ‌ ‌ زان بصورت روزه را اندا شکستم
گر بصورت میروی انسان نه ‌ ‌ ‌ ‌ در معانی آیت رحمان نه
رو ز صورت بگذر و معنی ببین ‌ ‌ ‌ ‌ تا شوی واقف ز اسرار یقین
زانکه مر صورت را هیچ دید ‌ ‌ ‌ ‌ معنی دارد بغره هل من مزید
گر بمعنی میروی انسان یقینی ‌ ‌ ‌ ‌ در حقیقت آیت عرفانی نیی
هر که در معنی بحق واصل شد ‌ ‌ ‌ ‌ او بگوبی عاشقان مقبل شد
گر قبولش خواهی رو مقبول شو ‌ ‌ ‌ ‌ همچو کرخی رو بحق مشغول شو
خیز ازین گرد از خود طرفی مدار ‌ ‌ ‌ ‌ تا نباشی روز آخر شرمسار
خود نخواهی بود زنده در جهان ‌ ‌ ‌ ‌ عاقبت خواهی شدن رفت از جهان
خود چه حاصل کردی ای گم کرده راه ‌ ‌ ‌ ‌ موی همچو برف کی گردی سیاه
موسفید و دل سیاه این صفت ‌ ‌ ‌ ‌ با چنین خصلت تو کی باشی ظریف

مال خلقان کرده بر خود حلال / دارد این صورت بمعنی صد زوال
منصب و جاهت بود چون باد و خواب / عاقبت بینی تو از وی صد عذاب
فسق و دستارت نباشد غیر جاه / عاقبت سوزی بنارش چون گیاه
رو بگو غاشی جهان مغرور باش / وز طریق عاشقان تو دور باش
تا ترا حاصل شود بس غافلی / عاقبت میری تو اندر جاهلی
ای بدنیا صرف کرده عمر خویش / جان چو ذرا کرده صد پاره ریش

[illegible]

دیگر آنکه دشمنی اهل دلی / ورد خود داری بمعنی جاهلی
مقصد اهل حسد کردی بارها / خود بپای خویش کردی چارها
لعنتی بر خود نهادی ای ابله / طاعت و علمت برون کردی زراه
مقصد درویشان بود کفر طریق / رو ببر از قصد ایشان ای رفیق
تا نشوی از آذر کفر و گناه / در محل برزخ یابی حب شاه
خود بپا زی جانها بر روی آب / بعد از آن در روی نشینی بهر جواب
ورنه افکندی تو این کشتی بموج / عاقبت رفتی بقعر او ز اوج
دیگر آنکه خویش را ضایع کنی / بر سجل حفظ او بایع کنی
خوابگه از خانه چه باشد فکر کن / این معانی با دل خود ذکر کن
با چنین اوقات بد بیچاره تو / اوفتاده در جسم تن همچو گو
تن ترا خانه شده بر روی آب / روح خود را کرده در روی خواب
از چنین خوابی تو ویران میشوی / کی تو اندر خواب بیبان میشوی
هر دو تو بیداری کزین از خواب زود / تا شوی آگاه از اسرار وجود
هر که او بیدار گردد همچو صبح / پیش خود او دم برآرد همچو صبح

رو تو این دم را غنیمت دار نیک / پیشتر زانکه روی در خاک و ریگ
خواب غفلت در درون چشم بستست / خود برون آ ور بمعنی چشم تست
خواب و حشمت خود بهم در ساختند / صبح بیداریت را در باختند
رو برون کن خواب از چشم این غافلان / تا حیاتی یابی از نو در جهان
جعفر صادق ز خواب و خور گذشت / همچو احمد مرتبه از گردون گذشت
داود طایی ازو بشنید این / گفت حقا کین چنین باشد چنین
معروف کرخی از آن دم لقمه یافت / کوزه‌ای بر جود او یک قطره یافت
اندر آن قطره بسی اسرار دید / اندر آن اسرار او را نور دید
سر اسرارست بگویم من عیان / تا شوی در چشم معنی جان جان
قطرات و اصل بکن در بحر او / لاف منصوری بزن در شهر او
صاف گشت بحر تو خود در قطره دان / پیش او علم لدنی ذره دان
تو از آن هستی صورت غسل کن / وانگهی قطره بدریا وصل کن
رو تو صیقل کن دل از زنگ خودی / تا ببینی اندرو خود دین را
چون ببینی تو مرا من نیستم / در مقامی هست خود من نیستم
تو ورا بشناس و با او یار شو / که نقاب انداز و که بیدار شو
که ورا در کوی مستان مست بین / که تو دیدار مذهب نیست بین
که تو دریا ببینی موج زن / که در آیی در میان مرد و زن
که شوی قاضی و مفتی در جهان / که شوی در عالم معنی عیان
که چو رایی همچو احمد سوی غار / که ببینی در معانی روی یار
که تو با فرعون همخو شوم ای کنک / که زنی بر اهل دنیا چوب و سنگ
که تو باشی همنشین خاص و عام / که تو گویی این بود بر من حرام

که در آی همچو احمد
بحر فرعون نفسی

که کنی با اهل معنی آشتی | که میان جان من تن آشتی

که بعباد زمانه عابدی | که بسجود عاشقان را ساجدی

که درائی همچو محرم پیش من | که نشینی پیش تخت ذوالمنن

که ثعاب ابر اندر رد کنی | که چو خورشیدی جهان یکسو کنی

که بعیسی همدمی در کار روح | که بموسی در عصای کار نوح

که بریزی هر حجر پر کردی کام | که دهی اسرار معنی را نظام

که شعیبی را تو چوپانی کنی | که سلیمان را تو سلطانی کنی

که چو اسکندر طلب داری حیات | که چو خضر از خود روان داری حیات

که تو با یعقوب باشی نوحه گر | که ز یوسف میدهی او را خبر

که بهار آری گهی آری خزان | که ز ابراهیم سر خواهی و جان

که ثمر تو از شجر آری برون | که تو کردی آن شجر از سر نگون

که بیاری میوه بر شکل جان | که با حمد سر او گوئی عیان

که شوی با هیچ و قصد جان کنی | که تو سد باشی و دفع آن کنی

که درآئی در تن و که در نظر | که کنی عالم همه زیر و زبر

که تو گوئی با دد و شیران سخن | که پرنده گوید تا بران سخن

که تو با عطار گوئی رو بگو | که تو خود گوئی که اسرارم مگو

که تو با عطار باشی همنشین | که تو با عطار گوئی سر دین

که تو با عطار باشی همزبان | که تو با عطار گوئی این و آن

که شوی عطار خود در اسپر گوش | که بحالی در معانیها شش گوش

که جمیع اولیا را راز گو | که جمیع انبیا را دیده تو

که وجودی سازی از خود کار خیر | که نمائی اندرو بسیار خیر

که بجوشش آری تو بحر آب را   که ببندی خود تو بحر جواب را
که تو باران آری و که باد سهم   که کنی این مزرعه آباد هم
که زنی آری شکر اندر وجود   که ز شاخ خشک آری میوه زود
که زبان الکنم گویا کنی   که بصیرے مرا بینا کنی
که ز سنگ آری برون تو ناقه را   که ز آهو تو بگیری نافه را
که تو مرده را درآری در سخن   که تو زنده بر کنی از بیخ و بن
که بانسانی دهی صد تاج و تخت   که تو ذکریا کنی اش لخت لخت
که کنی پیلی پکی پشه زبون   که کنی چون لوط ملکی را نگون
که بخوانی میدهی جام و قرار   که بسازی آتش باری زیر دار
که دهی اسلام زاهد را بهر   که زنی بر جان و صد نیش قهر
که تو آتش گلستان سازی و سبز   که طبیبی باشی و گیریش نبض
که تو کشتی سازی و که بادبان   که کنی غرقش بدریا بیکران
که مجرد باشی و که کدخدا   که برون آری تو در آخر بها
که شوی ملاح در کشتی ز تن   که برون آری ز جسم ما سخن
که شوی عطار و که عطاریه   که تو بی اسرار و که اسرانه
که گذاری شیخ را در بتها   که بخوانی تو با و اسرارها
که کنی بر باد صد خرمن گناه   که در آری آتش در آتش چون گیاه
که بخوانی آتش که آر زدیک ما   که بپرانی آتش ز فلک انیک بلا
که زمینی از هیبت لرزان شود   که همه از قدرتت حیران شود
که ز تو هست ابر بارد قطره را   که بلرزانی بنیادی سیدها
که درآیی در وجود عاشقان   که بریزی بر زمین خون خوشان

که بسیاری خانه که ویران کنی　　که بگوییش خلق سرگردان کنی
که دراری در قفس مرغی چو روح　　که برون آری ور آتش صبوح
که شوی در راه احمد راه بر　　که کنی از راه بی راهان حذر
که تو با ما همره و همراه بر　　که تو با ما در دلی که در نظر
که تو سلطانی و که سلطان نه　　که تو با جانی و که با جان نه
که درائی در نظر درویش‌ها　　که نه بینم من ترا در هیچ جا
که جمالت روشنی جان شود　　که وصالت همدم غرفان شود
که بگویی عاشقان داری تو سر　　که تو سازی خود مقام خویش در
که بمکه با بدینه بوده‌ ای　　که تو زمزم را تو کوثر خورده‌ ای
که عراق و پارس را کردی تو سیر　　که خراسان را تو کردی ملک خیر
که بکاشان و بخارا بوده　　که بسارای که بصره بوده
که وطن داری تو تون و سبزوار　　که بمشهد کرده با او قرار
که سمرقندی شدی اندر خطای　　که تو عالم را کنی در زیر پای
که وجود عشق را پرداختی　　که تو عقل خویش را بنواختی
که تو پروانه شدی که شمع جان　　که برون آوردی خود را که نهان
که نظامی را بیاری در سخن　　که بسطامی بگویی من لدن
که همیگویی نظام دین منم　　که فراز عرش علیین منم
که تو دین جعفری داری بحق　　که تو بر عطار میخوانی سبق
که با احمد راز گوئی در نهان　　که با احمد کرده‌ ای خود را عیان
که تو با بی شبر و شبیر را　　که بعابد داده‌ ای اکسیر را
که بباقر داده‌ ای در جان چو روح　　که بصادق داده علم صبوح

گه موسی من بنماهی خود لقا   گه تو داری سر رضای او رضا
گه تقی را با تقی ایمان دهی   گه به پیغمبر معنی قران دهی
گه تو تمهید کردی و آتش بردن   گه تو آیی در مقام کاف و نون
گه شوی جبرائیل میکائیل هم   گه تو عزرائیل و اسرافیل هم
گه تو سید او گهی نهبان شوی   گه میان اولیا سلطان شوی
گه تو شیطان کنی در طوق لعن   گه زنی بر قوم نادانان تو طعن
گه شوی منصور و گه فتنه ادبی   گه درا در پیش خود تو جا دهی
گه بشر را از بدر کردی جدا   گه کنی درد کش بصبری خود دوا
گه کنی نی را تو گویا در سخن   گه تویی اسرار و معنی در سخن
گه میان عاشقان لیلی شوی   گه چو مجنون آه و واویلا شوی
گه تو محمودی و گه میگویی ایاز   گه باو گویی بمعنی سر راز
گه بعین و امقش عذرا شوی   گه بنجم الدین با کبرا شوی
گه تو آدم را دهی جنات عدن   گه در آری خود درا در کوی بطن
گه چو روح اندر بدن آیی بلطف   گه برون آیی که آرد با تو لطف
گه نمازی گه نیازی گه سجود   گه در آری همچو روحی در وجود
گه بدوزخ اندر آری خلق را   گه بهشتی سازی خودی بزرتق را
گه سخن گویی بقرانها بنی   گه تو خود را آشنائی با ولی
گه تو شامی گه تو صبح گاه روز   گه تو خورشید جهانی خرقه دوز
گه تو صبحی گه تو شامی باده نوش   گه تو خورشید جهانی خرقه پوش
گه طریقی گه سقفتی گه حیات   گه در بدن بحر غم داری ممات
گه امیری گه وزیری در یقین   گه نهادی اندرین اسلام دین

که نمائی خویش را در آینه / که نهی بر خوان معنی مایده
که ترا بر عرش اعظم تکیه‌گاه / که ترا حکمی ز ماهی تا بماه
که برون آیی چو شیر از بیشها / که بخوانی بر معلم علمها
که تو رهبانی درون دیر تن / که بدادی خود تنش را پیرهن
که مظفر باشی و منصور هم / که تو ویران باشی و معمور هم
که تو قبله که تو کعبه که نماز / که تو گفته با خدا ای خویش راز
که میان آتش سوزان روی / که درین دریای بی‌پایان روی
که شوی غواص در دریای جان / که نمائی خود ید بیضا عیان
که ببلبل نطق کنی عالم بکون / که روان کردی بعالم جوی خون
که جهان روشن کنی از روی خود / که سیاهی‌اش کنی از موی خود
که تو جان می‌آوری که جان بری / که تو شیخی را ز صنعان می‌بری
ای که از وصفت لال گشته زبان / خود ذکر احد نسبت گه گوید اصل آن
هر کسی آنچه توانست وصف تو / گفته است از فهم و ادراک نکو
شمه‌ای از آن زبعد من بگوم / عارفی گوید ز اصل هر علوم
رو تو اهل وحدتی رو گوش کن / جام وحدت را ز دستش نوش کن
از همان جامی که من نوشیده‌ام / وز همان خرقه که من پوشیده‌ام
او بپوشید او بنوشید شمس الدین / این معانی را بود سر نوش دین
رو بدین احمد و اوراد آن / و نگاهی اسرار ما را کن نهان
رو و را از شرع پیغمبر بساز / تا نباشد در معانی در گداز
هر که معنی‌دان شود انسان شود / زنده جاوید از قرآن شود
رو بدان قرآن جمع در آن منزل / خود بکن بر قول هر مفتی عمل

قاضیان هم مثل ایشان گمرهند ... بر مثال گرگ بر مردم جهند

پیش ایشان جاه باشد خود عزیز ... خود نباشد در شریعتشان تمیز

در ریا وا رند علم شرع را ... همچو لی اصلان بهنا و بدع را

آنچه حق گفت با جمدان مکن ... غیر از این معنی نباشد در سخن

هر که او خود را با جمد راست کرد ... مرتضا جرم ورا در خواست کرد

رو تو خود را با شریعت راست کن ... خود گناهت را ز حق درخواست کن

هر که او در شرع محکم ایستاد ... پیش او عیسی مریم ایستاد

رو شریعت را چو حیدر دار دان ... گر تو هستی در طریقت راه دان

در شریعت جمله تن زینت ... در طریقت کم ما نزا این نیست

در شریعت رو تو کم آزار باش ... در طریقت با سخاوت یار باش

این دو اند خود رهبرت در راه حق ... خود ازین دو گر نگردانی ورق

گر بگردانی ورق رد گردت ... خود بلا و افلاس در گو گردت

ای چو خفاشان دنیا دین دو تو ... چند تابیم راه اخلاص جو دو تو

رو گشا این دیده معنیت را ... تا ببینی نور حق را در لقا

هر که بیند نور حق او نورش ... او بجنت همنشین حور شد

هر که کاری کرد او مزدی گرفت ... هر که نیکی کرد او نیکی سفت

هر که ره طارقت او منزل بدید ... او در آن منزل حقیقت را شنید

هر که با ایشان آشنا گشت با ایشان شود ... او بقرآن علم الفرقان شود

همچو ایشان کاملم در علم دین ... تو ندانستی محبت زیر کین

تو با اهل الله داری کینها ... تو ندانستی فنا زاز لقا

تو کنزدون نبی جاهل شدی ... احتسابت را نبی باطل شدی

تو باتش منی هستی خویش را / تو بیازردی دل درویش را
تا توانی نان مخور از هیچ کس / زانکه دارد نان کس در خود مگس
نان مردم خود بریم آلوده است / خود ورا شیطان بخون آلوده است
نان اهل الله باشد مشت جو / جون بد انستی که نی ما برد
دیکرت باید رفتن پیش یار / زین جهان بگذر تو باسم الله بکن بار
رو تو از خلقان گریزان هیچ جن / تا ترا گردد بهشت انجنان وطن
رو بیا کی میل کن شاه ولی / تا ببینی خود تو ایمان نبی
رو با ایمان باش هم با ایمان بمیر / تا شود ایمانت آخر دستگیر
گر تو ایمان خواهی آرستی که بر / خود تو جام هستی بردار نیز
چونکه جام هستی بر داشتی / تخم هستی را دگر نی کاشتی
رو بمعنی راه بر در کوی او / رو بمهری خبر رو چون جوی او
تو شوی واصل حق منصور ای علیم / بسم الله گرد چون رحمن الرحیم
ای برادر راه نادانی مرو / خویشتن را پیش دانا کن گرو
ای برادر علم معنی دانش است / زان مرادر کوی معنی خوش است
ای برادر ترک مال و جاه کن / رو تو خود را سوی لا الله کن

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم [illegible]

ای برادر در علوم دین بکوش / جام عرفان از علوم دین بنوش
علم دین باشد چو باده صاف صاف / خود تا [illegible] در مصاف
علم دین باشد ز ایمان با نصیب / رو بفرق اهل صورت [illegible] نصیب
علم باشد این جهان را روشنی / تو ندانستی صفا از روشنی
علم دین باشد معلم را سبق / علم دین باشد ظهورش الحق

علم دین را حیدر کرار گفت — او مرا از لو کشف اسرار گفت
هر که دارد علم او دین آن او ست — نعمت جنت همه بر خوان او ست
هر که او را پی رو است دین دار شد — در حقیقت واقف اسرار شد
هر که راه او رود ره یابد او — عاقبت منزلگه شه یابد او
هر که با با همره است از ما بود — هر که بی با باشد او رسوا بود
هر که با با وصل شد او اهل شد — از گناهان کبیره غسل شد
هر که دارد او لباس اهل حق — او نزد غیر از انا الحق نطق خود
هر که ما را دید او از ما بود — گفتن او ربنا الا علی بود
هر که او گفت نبی را گوش کرد — جام شرع از دست جعفر نوش کرد
من طریق جعفری دارم جواب — خورده ام از ساقی کوثر شراب
چونکه دین من ترا معلوم شد — با منت بغضی چو شمر شوم شد
خود ترا میراث باشد بغض و کین — زانکه داری دین مروان لعین
ای منافق تو مرا رافض مخوان — زانکه هستم من محب خاندان
من طریق شیعه را رفتم بسی — غیر شاه خود ندیدم من کسی
هر که رافض خواندم ملعون شود — همچو سگ دایم سرش در خون شود
هر که رافض خواندم عاصی شود — عاقبت چون عمر او قاضی شود
عمر قاضی مرا دشمن گرفت — مسخ شد او و ره گلخن گرفت
گفت سنی ام من و تو رافضی — آن مقلد داشت دین ناقصی
او نبد سنی منافق بود و — او برون از دین صادق بود و
رو تو ای عطار از بی دین گریز — زانکه هست با اهل ایمان در ستیز
رو تو ای عطار راه شاه گیر — شرع احمد را تو خود همراه گیر

هر که بیرون شد ز ره گمراه شد / همچو عمر رانده درگاه شد
رو گریز از اهل دنیا ای پسر / زانکه ایشانند از دین بیخبر
یا چو سلمان باش در راه خدا / یا چو بودر کن همه از خود جدا
همچو پیسی باش و با ایشان راه رو / یا چو اعظم باش و شافع در شنو
یا چو مالک باش در راه خدا / یا چو حنبل کن همه از خود جدا
رو مجرد شو ز کل خاص و عام / تا دهندت شربت کوثر بکام
چونکه آن شربت خوری مستی شوی / در میان عاشقان فردی شوی
چونکه گشتی فرد مرد ما شدی / در اناالحق این زمان گویا شدی
غیر نبود پیش درویشان این / من ز علم شاه دارم این یقین
او یقین دانست اسرار ازل / او بگفتم لو کشف را در محل
او یقین و الست نهان گوید / چون بمیری تو بدانی چه سود
رو شناس این مبدأ را با معاد / تا شوی در ملک وحدت شاد شاد
هست شادی وصلها بای ای پسر / رو بپرس از روح و اصل این خبر
روح و اصل هست ذات حق یقین / رو بخوان از مظهر من این سبق
چون بدانستی بجوهر ذات رو / اندر و بین مظهر حق تو بتو
اندرین دریا بزن غوطی چو نوح / تا شوی در جمله اعضا همچو روح
جمله عالم گشت ویران یکزمان / تا شود مقصود او حاصل در آن
صد هزاران جان طفیل اولیا / صد هزاران دل نثار انبیا
گر تو بشناسی تو خود را ای پسر / زنده جاوید گردی چون خضر
تو قمر را خود ندانی نور کیست / شهسوار من عرف گو تو کیست
تو که خود را ندانی چیستی / همچو بی کین خری گر نیستی

حیف باشد گر تو نشناسی ورا
ای تو غرق زیر گرت نادان شده
ای تو از اسلام رفته خود برون
همچو شیطان عاق گشتی ای دنی
مرد آنست کو بدین مصطفاست
مرد آنست کو براه شاه رفت
مرد آنست کو درین ره سر نهاد
مرد آنست کز تولا دم زند
مرد آنست کو بمظهر پی برد
مرد آنست کو زنی خالص گرفت
مرد آنست کو زراه آگاه رفت
مرد آنست کو تجلی بینا شود
مرد آنست کو درین ره نور دید
مرد آنست کو بحق واصل شود
مرد آنست کو ز احمق دور رفت
مرد آنست کو بدانا شد قرین
مرد آنست کو فنای خویش دید
مرد آنستکه جهان بیزار شد
مرد آنست کو چو من دیدار دید
مرد آنست کو بدیده یار را
مرد آنست کو عبادت بیش کرد

خود نمیبری در میان این بلا
همچو عاصی رو سیه نادان شده
خویشتن را کرده در دنیا زبون
اندرین دنیا تو کمتر از زنی
پیرو شاه آن امیر اولیا
در ره مردان حق آگاه رفت
تاج شاهی بر سر قیصر نهاد
ور نه تیرا عالم بر هم زند
یا چو جوهر ذات آتشش دم زند
نه برفت و نالد از آتش گذر رفت
یا چو عیسی سوی بالا بعد رفت
او بنطق ذات حق گویا شود
او درون بحر خود منصور دید
این مراتب خود ور اصل حاصل شود
همچو موسی در مقام طور رفت
یا بجوهر ذات من همنشین
بعد از ان نور لقای خویش دید
بعد از ان در کوچه اسرار شد
یا چو من در هفت سال یار دید
یا شنیده همچو من اسرار را
بعد از ان فرق خوارج خسته کرد

مرد آنست کو متابع گشته است / یا چو حیدر او خوارج کشته است
مرد آنست کو ز مردان نبی است / او سبوی خواجه قنبر رفت
مرد آنست کو بدین جعفر است / یا چو سلمان او بدین حیدر است
مرد آنست کو بدین گویا شود / یا بنور بوذری بینا شود
مرد آنست کو زند منصور وار / نعره اسرار فی در پای دار
مرد آنست کو بود همرنگ من / نه بد و نیکیش باشد جنگ من
مرد آنست کو بگوید حق یقین / نه شود با من در معنی نگین
مرد آنست کو چو عطار این زبان / گوید این اسرار پنهانی عیان
ای شده از دین عباسی ملول / همتی میخواه دایم از رسول
دین عباسی چو ایمان رخنه کرد / کوس اسلام نبی پر شیخنه کرد
من کلید شرع پنهان داشتم / ظاهر خود را چو ایشان داشتم
بعد ازان گفتم که ای عطار حیف / گر جهان رفتی تو بی گفتار حیف
گفتم این مظهر با اهل دل یقین / خود نگویندم که برده ره بدین
بعد من منکر نباشند خود مرا / خود دعا گویند دایم در خلا
راه حق اینست که گفتم با تو من / اندرین ره گیر ای مسکین وطن
خود وطن دو گفته اند اهل کمال / بشنو از من گر تو داری فهم و حال
یک وطن عشاق را باشد اله / خود محقق گیر اندر وی پناه
یک وطن دیگر به پیش اهل شرع / خود بهشت را که میداند ورع
گر تو از هستی خود بگذشته / در مقام نیستی بی پرده
خود مقام منصوری ای جان بی / در همه اشیا بقدر پای نیست
خود تو باشی با موحد همنشین / از تو گردد کشف آخر سر دین

خود تو باشی مصحف آیات غیب / که برآری سر تو از مرآت جیب
که میان عاشقان معشوق وار / خود درآئی تا نه بی صبر و قرار
که درآئی در بهشت با اولیا / که نمائی موسی را خود را لقا
ای تو سلطان جهان لم یزل / نیست اندر جوهر معنی زوال
ای ترا نام زعزت بس عظیم / هست خاک آستانت بس نعیم
ای ترا آدم شده جویا و من / دیده نورت وار شد بینا چو من
ای ترا خود شیث خواند در دعا / داده موسی معنی را عصا
ای تو داده نوح را کشتی حلم / هم بابتجی زمان دادی تو علم
ای درون نغمهٔ داود تو / ای درون آتشی نمرود تو
ای ترا گشته هم الیاس گلستان / ای ترا داده خوا ابراهیم جان
ای بداده هود را خوش نعمتی / کرده بر سر جیس خود خوش رحمتی
ای نشانده خود سلیمان را بتخت / کرده ذکریا را پاره لخت لخت
ای ترا دردی زکریا عزیز / نیست غیر تو بعالم هیچ چیز
ای یوسف همره و یعقوب وار / کرده خود را زهجرش سوگوار
ای درون کلبهٔ احزان نشسته / هم یوسف در چه و زندان نشسته
ای یوسف سر بسر گشت آمده / ای کنعان طالع و بخت آمده
ای شده یعقوب را عین جان عزیز / ای یوسف داده خود ملک عزیز
ای زلیخا را تو کرده زار او / ای در دیده پرده اسرار او
ای بریده ساعد عشاقش را / رز دکرده خود زخ زیبایش را
ای بداده صالح خود را صلاح / ای بوت داده با او در صباح
ای بداده درد و صبر ایوب را / عاقبت کرده تو در دستش ادوا

ای ورا در دل تو بس دریا شده / مهر و حب و درو را ایمان شده

ای بداده ارمیا را جام عشق / ای بداده یوشعت را نام عشق

ای بماهی داده یونس را بجر / ای بیوشع داده خود بر پیش قهر

ای بادریس آمده اندر قبا / تا بد نوری حب به اسرار را

ای شعیبی را بداده علم راز / ای ورا کرده بتوبه در گداز

ای باسماعیل کرده حکم بر / خنجرش را داده از معنی خبر

ای ز والکفل آب رحمت خواستم / حبشی از بهر او آراسته

ای بالیاس و بخضری راهبر / خود ز روح عیسیم دادی خبر

ای باحمد ملک لمی شده / ای باحمد ملک دمی شده

ای باحمد گفته خود اسرارها / خود باحمد بوده در عین دعا

ای باحمد برده و عصا بگی / ای باحمد بوده در غوغا بگی

ای باحمد داده جنات صبحگاه / ای باحمد گفته اسرار اله

ای باحمد گفته در دنیا سخن / ای باحمد گفته در عقبی سخن

ای باحمد همسر و هم تاج تو / ای باحمد در شب معراج تو

ای تمام انبیا را سر شده / بر جمیع اولیا مهتر شده

ای تو تاج انما بر داشته / خلعت انا فتحنا داشته

ای بشباکردیت فخر جبرئیل / ای ترا مادح شده رب جلیل

ای تو در مظهر عجایب آمده / ای بهر دو کون غالب آمده

ای بهر دو کون فرمانت روان / ای بحکم تو همه نثار جان

ای ترا دیو و پری چو باشده / ای با انسان در زبان گویا شده

ای ترا نشناخته هر ناشناخت / عاقبت سر را درین سودا بباخت

ای ترا نشناخته هر مدعی / مدعی‌ات گشته جمله خارجی

ای ترا نشناخته هر گمرهی / عاقبت خواهد فتاد اندر چهی

ای ترا نشناخته هر ناصبی / خود ندارد در معانی زیرکی

ای ترا نشناخته مروان خر / باشد او این دم درون آن سقر

ای ترا نشناخته معنیا / عاقبت گیرد درون نار بلا

ای ترا نشناخته قاضی شهر / خود باوراند شریعت تیغ قهر

ای ترا نشناخته در حساب / لاجرم دارد بعقبی او عذاب

ای ترا نشناخته هر بی انبوه / بر سرش سنگ بلا آید چو کوه

ای ترا نشناخته خلقان عام / تو مکن زنهار با ایشان سلام

ای ترا نشناخته ناپاک زاد / زانکه او بوده ز قوم نسل عاد

ای ترا نشناخته جز جعفری / ای معلی را ز صدقم یاوری

ای ترا نشناخته جز اهل فضل / زانکه ایشانند خود پاکیزه نسل

ای ترا نشناخته جز اهل صدق / زانکه ایشان اند اندر وصل صدق

ای ترا نشناخته جز عاشقان / خود ترا نشناخته جز صالحان

ای ترا نشناخته جز مرد حق / غیر از میثمی نخواندم من سبق

ای ترا نشناخته جز راه بر / رو تو این ره را بگو بی شاه بر

ای ترا نشناخته جز اهل راز / زانکه دایم او بده اندر نماز

ای ترا نشناخته جز حق کسی / زانکه حق بودی و حق گفتی بسی

ای ترا نشناخته جز مصطفا / مصطفا دیده بمعراجت لقا

ای ترا نشناخته جز اهل درد / زانکه ایشانند خود از اصل مرد

ای ترا نشناخته جز عارفی / تا بگرد در کوی وحدت صادقی

مصطفا

ای ترا نشناخته جز کاملان / بهر دید احدت پستاده جاملان
ای تو در معنی ظهور مصطفا / ای تو در صورت لقای مرتضا
ای نکه کرده در اول ظهور / ای تا خبر در کهف بوده قبور
ای دو عالم را شده مقصود تو / ای بنطق آدمی معبود تو
ای شده تو در انا الحق نور ذات / ای بداده تو بحلاج این حیات
ای ربوده هستی منصور را / جام هستی داده آن پر زور را
ای تو کرده منظر در جسم او / خود انا الحق گفته بر اسم او
ای ربوده تاج ناموس ورا / جام شوقش داده بس با صفا
ای تو گشته واقف دلهای تو / دارم از نور ولایت من حضور
ختم کن عطار کو اسرار خود / خود کجا دیدی بگو دلدار خود

بود در واقع بیماری شیخ عطار در کودکی و حیات ... یافتنی

من بدم در تو چون وقت کودکی / گشته بیمار و گذشته از خودی
هفت ماه متصل بیمار زار / او فتاده همچو ماهی بر کنار
که طپان و که فغان و که عدم / که نهاده خود در آن عالم قدم
همچو نی بگداخته اعضای من / خشک گشته ساعد و سیای من
باب و مادرم از من طمع نی وی کسل / یک رمق چشم نمانده تا رحل
خود کفن آورده با تابوت هم / کرده بودند گور من مضبوط هم
مادرم از حالت من ناله کرد / باب من چون من جگر بریان پاره
چون بخود رفتم بدیدم من کسی / من ز هیبت بس او بلرزیدم بسی
گفت ای کودک مترس از من تو نیز / همچو جان باشم ترا ابدا رد من
من کنم دردت درین دنیا دوا / تا بگویی در جهان اسرار ما

متصل

من ترا جانی ببخشم از کرم / چون تو کردی پیش ما نام محترم
در جهان گفت تو باشد همچو در / بحر پر گردد از آن در جمله بر
بعد از آن مالید دست خود بمن / زان بدایید خواهش در انجمن
اندر آن حالت مرا امید آن / کو ندارد اسم خود از من نهان
گفت ای عطار خواهی نام من / کو میت تا تو بنوشی جام من
خود بدان عطار نام من علیست / هر که دارد حب من در جان ولیست
خود مرا حاضر بدان در وصل آن / خود مرا امیدان پیش متقبلند
رو طلب ما را تو از اهل قبول / زانکه ایشانند در دین رسول
رو طلب کن خود مرا از اهل فقر / زانکه ایشان هستند از اهل عشق
رو طلب کن خود مرا از توس و طوس / یا بکاشان یا بحله یا بروس
رو طلب کن در نشابور و بقوم / یا بسبزوار و یا بر دم
یا بابل یا بیساری یا نجف / یا بکوهستان که دارد آن کهف
چون بگفت این و ز من غایب شد او / من شدم در آتش شوقش چو عود
من ز بستر جستم و سر ماندم / اینچنان سر پیش حیدر ماندم
خود ز من آب عرق میرفت جو / خود خدا داده بمن صد رنگ و بو
بعضی گفتند این عرق از مرگ زاد / گفتم از دست شما فریاد و داد
خود مرا جانی ز جانان آمده / پیش من شاه سلیمان آمده
خود مرا عیسی مریم جان بداد / در درون من دم عرفان نهاد
خود بمن موسی معنی آمده / بسم من در معنی الی آمده
خود مرا حق داده جان نور نور / من ندارم ذوق رضوان و قصور
خود مرا آن شاه یار خویش خواند / وز همه خلق جهانم بیش خواند

من غلام از غلامان قدیم / من یکی گردی ز دامان قدیم
من که عطارم ز بحرت بس قطره / پیش خورشیدت منم خود ذره
من ز خاک پای او برخاستم / ملک دنیا را به نطق آراستم
من درون بحر جوشش در زدم / لاجرم من در صدف گوهر سوم
من شدم غواص معنی در کلام / برده‌ام گوی معانی چون نظام
خود نظامی بود از من زاده / داده‌ام او را امعنی فایده
من نگویم غیر تو مدح کسی / گر زنندم بیسر بصحرا چون حسینی
چون من و دنیا ایم ز تو روشن شده / باغ جان من ز تو گلشن شده
هر دو عالم را ز نورت صد ضیا / داده عطار را نور از لقا
ای ترا عطار جویا آمده / تو خود اندر روی هویدا آمده
ای تو نور معدن اسرار غیب / سر برآورده درین دنیا ز جیب
ای که عقل کل ز تو حیران شده / عشق در کوی تو سرگردان شده
صد هزاران همچو عطار این زمان / همچو بت‌ها کشته پیشت این زمان
رو منافق خود ازین گو همچو سگ / کی بری خود تو ازین گو جان بتک
بغض او داری منافق زادگی / می نه بینی خود بغیر آلودگی
روز محشر خود زبانت الکن شود / خود دو عالم بر تو چون گلخن شود
جای تو باشد بدوزخ در جحیم / داده از دست جنات نعیم
بهر بغضش در جهنم سوختی / جا به کذب و عداوت دوختی
شد خدا بیزار از تو هم رسول / زانکه گردیدی دو دشمن شیر بتول
عمر و عثمان هم ز تو بیزار شد / زانکه بغض تو بیا ر عار بد
هر که دارد حب حیدر راه یافت / همچو خورشیدی که او بر ذره تافت

هر که دارد حب او ایمان برد / ورنه ایمانش همه شیطان برد
هر که دارد حب او سلمان شدست / او چو شمعی در میان جان ماست
هر که دارد حب او بوذر شده / همنشین قنبری حیدر شده
هر که دارد حب او عمار شد / او براه خواجه عطار شد
هر که دارد حب او از زهره است / در میان واصلان فرخنده است
هر که دارد حب او آزاد شد / کفر و ظلم او همه برباد شد
هر که دارد حب او شاهی کند / حکم او از ماه تا ماهی کند
هر که دارد حب او متقی است / تو همی گوئی که او رافضی است
بهر این گفتن تو ملعون گشته / از مسلمانی تو بیرون رفته
هر که او گوید بمومن رافضی / او شده در هر دو عالم خارجی
خارجی را عین دوزخ جای هست / در بهشت عدن او را جای نیست
خارجی رانده شده از پیش شاه / خارجی را نیست در معنی پناه
خارجی و ناصبی را مرده دان / خود منافق را بدوزخ برده دان
رو گریزان شو ازین قوم پلید / یار بود در کو حب حبل الورید
خوش در آ در کوی وحدت مرد وار / تا کنم بر تو معانیها نثار
اول معنیم حب حیدر است / زانکه در وی نور معنی انور است
اول معنیم حب اولیاست / زانکه او دری ز دریای خداست
اول معنیم نامش در نظر / آخر معنیم ره بودش رهبر
اول معنیم نور انماست / آخر معنیم تاج اهل اماست
اول معنیم علمش آمده / آخر معنیم حلمش آمده
اول معنیم اسرار اله / آخر معنیم از ماهی بماه

از ماه تا ماهی کند

اول معنیم بر عالم زده   آخر معنیم بر آدم زده
اول معنیم باشد راستی   آخر معنیم باشد آشتی
اول معنیم گوئی او وطن   آخر معنیم کشتیه ذو المتن
اول معنیم آیات کلام   آخر معنیم می داده بجام
اول معنیم او از رسول   آخر معنیم گفتار قبول بکم
اول معنیم او جان آمده   آخر معنیم او در جان شده
اول معنیم او گفته سخن   آخر معنیم گفته من لدن
اول معنیم شاه کشف   آخر معنیم نور من عرف
اول معنیم او رهبر شده   آخر معنیم او سرور شده
اول معنیم او نطق زبانست   آخر معنیم او شرح و بیانست
اول معنیم شرح جعفر او   آخر معنیم بحث گفت و گو
اول معنیم دریا گشته مداد   آخر معنیم عالم غرق شد زیاد
اول معنیم دادی جام عشق   آخر معنی نهادی دام عشق
اول معنیم علم آموخته   آخر معنیم ایمان سوخته
رو تو آن ایمان تقلید بسوز   تا شود ایمان تحقیق روز
رو تو از تقلید بگذر همچو من   زانکه تقلیدی ندارد جان تن
رو تو از تقلید اذن بر کن   رو بجا صرف این کتابت تیز کن
تا ز تو ماند بدنیا یادگار   من ترا شافع شوم روز شمار
~~دیگر نمود گفت بوی جنت~~   ~~[illegible] در عداوت~~
~~از ان سال [illegible] چه عبادت~~   ~~[illegible] و سخاوت~~
~~طلا مقدار کوهی گر کند صرف~~   ~~میان مرده جانب [illegible] حرف~~

هر که مظهر نحو خواند او هم مظهر شود — همنشین ساقی کوثر شود
گر تو جان خواهی چو من مظهر بخوان — تا دهد جانت خدا در عین جان
مظهرم جان دار شد اندر سخن — بر تو الکن را زبان از بیخ و بن
مظهرم جان تازه گرداند چو روح — جوهر ذاتم دمیده چون صبوح
جوهر ذاتم جهان را جان بود — جوهر ذاتت بحق واصل کند
مظهر من از عجایب نور یافت — همچو موسی خویش را در طور یافت
مظهر من را لطائف نعم الغیب دان — اوست اسرار دو عالم را زبان
مظهر من در زمین و آسمان است — مظهر من در دل دانا عیان است
مظهر من در شریعت آمده است — در طریقت او حقیقت آمده است
مظهر من چون شریعت روشن است — او بهشت عدن را او آن روزن است
مظهر من بحر و بر را سیر کرد — نه چو تو او خویش را در دیر کرد
مظهر من شاعر بر خود نبست — لیک داد او بشاعر خود نشست
گر تو ای شاعر به بینی مظهرم — ور نخوانی یک زمانی جوهرم
آن زمان معلوم گردد شعر تو — خط و خالی خود ببابی اندر او
شو حافظ خوان و با آتش نشین — زانکه ایشانند با ملا قرین
بعد من اسرار ایشان گوش کن — روز حشر عشقشان بی نوش کن
رو تو ای مظهر از ایشان کن طلب — زانکه ایشانند مظهر را سبب
شرح این مظهر ز قال و قیل نیست — پیش عارف شرح او تعطیل نیست
مظهر من نیست شرح نحو و صرف — زانکه او در نقطه نون گشت صرف
رو درون نقطه صد دریاش بین — رو به پیش اولیا تو جاش بین
اولیا دارند مظهر را عزیز — چون نداری تو بر پشت باد تیز

تیز مکب باد ابرشی ناشناخت — گوهر خود را درین میدان بتاخت
رو بمیدان معانی اسب تاز — تا بری گوی سعادت دین و نیز
بعد تو عطار در رویشان حق — مظهرت را ورد سازند چون سبق
گر بخوانند خود خوارج مظهرت — کم نگردد قیمت این جوهرت
جوهر و مظهر بگنج مایه نه — خود ورا بسر بپوشش از اسرار
تا نیفتد او بدست خارجی — منکر مظهر بباشد ناصبی
هر که بد گوید منافق خوانمش — چون حماری خود به اسفل رانمش
این کتب شرحی بود از انما — وین کتب گوید بیان هل اتی
این کتب گوید حدیث از رسول — وین کتب دارد دو نوری از بتول
این کتب کردار درویشان بود — وین کتب گفتار درویشان بود
این کتب اسرار جمله اولیاست — این کتب نعت محقق مقتداست
این کتب گوید که حق دان شو چو من — یا برو تو همچو من از گور تن
این کتب انوار دارد همچو روز — این کتب از غیر بگریزد چو یوز
این کتب نعت منت گوید سخن — وین کتب گوید که آی کن این مکن
این کتب گوید بعاشق سر عشق — این کتب در خاک پنهان کرده فسق
این کتب از پیش سلطان آمده — اندرو اسرار برهان آمده
این کتب دارد هزاران بحر در — این کتب از نیت خود پاک حجر
این کتب داند زبان اولیا — این کتب داند مکان انبیا
این کتب حاصل تر از کل کتاب — زانکه او کتب است از لب لباب
این کتب از معنی قرآن ماست — این کتب حبل نوری از ایمان ماست
این کتب از دفتر اسرار دل — این کتب از نقطه پرکار دل

این کتب را عزت آدم آمده است ‌‌ همره عیسی مریم آمده است
این کتب از قدرت حق دم زده ‌‌ آتشی از شوق در عالم زده
این کتب را احمد اندر غار دید ‌‌ که میان کوچه و بازار دید
این کتب را احمد مختار خواند ‌‌ بعد از آنش درد دل عطار داد
این کتب را مرتضی اسرار گفت ‌‌ بعد از آنش خرقهٔ عطار گفت
این کتب وارث نی شاه اولیاست ‌‌ این کتب مدح و ثنای مرتضاست
این کتب باشد سواد خط او ‌‌ این کتب باشد حباب شط او
این کتب عطار را جان داد و قوت ‌‌ این کتب عطار را جوز او خوش است
این کتب در سفتن دارد نظام ‌‌ این کتب فرده است از دین اسلام
این کتب دین خدا کرد آشکار ‌‌ کوس این دولت همی زد برقرار
این کتب را در سما جبریل خواند ‌‌ بعد از آنش چون ضیا بر دیده ماند
این کتب نور دو عالم پاک آمده است ‌‌ یا بهر راهی سالک آمده است
این کتب اهل معانی را بود ‌‌ یا مگر عطار ثانی را بود
این کتب فارد شرابی از ظهور ‌‌ مسکن در جان اهل دل ظهور
این کتب از ملک و نیستانها بهتر است ‌‌ زانکه از کشف علی اکبر است
این کتب دارد بسی عیبی چالیشتی ‌‌ کند رو باشد جهان چون سنج
این کتب را در عبادت گفته‌ام ‌‌ در اسرارش نهفته‌ها سفته‌ام
این کتب چون صبح صادق دم زده ‌‌ خویش را بر جان هر محرم زده
این کتب با محرمان همراه شد ‌‌ او به خلوت خانهٔ آن شاه شد
این کتب را مهدی در سخن ‌‌ رو منافق را بکن از بیخ و بند
این کتب دارد زبان فارسی ‌‌ وز معانیها دارد اوانس آگهی

این کتب بی‌شکل بسی دارد بیا / تا کنم وحدت با این مشکل دوا
این کتب اسرار دارد صد هزار / این کتب عشق سوار دارد صد هزار
این کتب را عرش اعظم آمده است / این کتب از بطن آدم آمده است
این کتب با انبیا همراه بود / از طریق اولیا آگاه بود
این کتب از شاه دارد نامهٔ / در میان اولیا آتش خانهٔ
این کتب را نام مظهر آمده است / زانکه او از پیش حیدر آمده است
این کتب بحریست با ما عیان / اندر او سر دو عالم را بدان
این کتب میدان براه راز گشت / او گناهت را ز حق درخواسته است
این کتب از حق ترا پیغام داد / بعد از آن در جنت انعام داد
این کتب گمراه را رهبر شود / بر طریق خواجهٔ قنبر شود
این کتب پنهان شود چندان که ماه / عاقبت پیدا شود از پیش گاه
این کتب گوید که مهدی می‌رسد / شهسوار ملک هادی می‌رسد
این کتب عالم بگیرد در زمانش / زانکه هیچ با او دارد زبانش
این کتب وا روشد از دریای نور / زان میان اولیا دارد حضور
این کتب در جنس آدم آمده است / در نفخت فیه محرم آمده است
این کتب غواص بحر هر کلام / این کتب خورده ز کوثر جام جام
این کتب را ای عزیزم یاد دار / بعد از آن ملک دو عالم شاد دار
این کتب تاج تمام علمهاست / این کتب صاحب خراج را بلاست
این کتب منصور و منصوری کتب / کاین کتب اندر حقیقت آیت است
این کتب جانی کشیده قاف قاف / جن و انس اندر گرد جانش طواف
این کتب نقشی است از نقاش صنع / بهر دو شمس روز خوش یک آیت صنع

این کتب دارد معلم جانها	تا دهد نور معلم را اصف
این کتب دارد ز حضرت جلوه‌ها	خود لباس معنی او شیوه‌ها
این کتب از شیشهٔ قدرت چکید	عالم الغیب و الشهادت را بدید
این کتب در حقهٔ افلاک نور	این کتب در جبهٔ اسرار حور
این کتب گفته تذل من تشاء	این کتب گفته تعز من تشاء
این کتب اندر مثلث ست است	که میان ما بر و ریح وار آدمیست
این کتب از گفته داند الامانات	مثل این گفتار در عالم کجاست
این کتب دارد علی العرش استوا	گفته در وادی حیرت قل کفی
این کتب دارد ز جفرش نقطه	این کتب از بحر احمد قطره
این کتب دارد لباس جعفری	معرفت گفته به اهل معنوی
این کتب را خود ید بیضا عیان	این کتب را خود بمعنی صد زبان
این کتب درد محبان را دوا	این کتب آیینهٔ دل را جلا
این کتب در جان خارج خنجر است	بلکه بر مثل سنان نشتر است
این کتب زردی روی خارج است	این کتب سرخی روی بوذر است
ای خوارج ترک کن بغض و بلا	تا شود حق بر تو راضی هم نبی
من که عطارم ز حضرت سالها	کرده ام در خلوتی شب نالها
بعد چند وقتی بخود گفتم که تو	تا بکی باشی چو تشنگی بر سبو
رو بگو هر چه تو حق دانسته	رو بگو آنچه ز بینش دیده
گفتم ای مظهر بحکم مظهریا	مثل این مظهر نیابی جوهری
گر نیابی جوهر ذاتی بود	هستی او علم صورتی بود
جوهر ذات از وجود مظهر است	زانکه شهرستان احمد را در است

جوهر ذات از کلام حق بود / عالمان را خود برین کی دق بود
علم ما علم کلام کرد کار / غیر این علم حکیم نباشد یادگار
علم من باشد احادیث و کلام / من ز بهرت آوردیم این پیام
من براه مصطفی دارم قدم / من بکوی مرتضی دایم روم
راه این است و روشش از من شنو / رو تو بهر مظهرم کن جان گرو
تا مظهر زنده کردی جاودان / یا بجوهر ذات کردی جان جان
هر کتابی کو برون هست از کلام / رو بپیچ از خس تو حمید والسلام
چون کلام از حق بود حق گو همیت / وانکهی در کوی وحدت جو همیت
کوی وحدت کوی درویشان بود / مذهب حق گفته ایشان بود
هر که پیوندی کند با اهل فضل / او برد سر رشته خود را با اصل
من به اصل خویش پیوند داشتم / زانکه نفس خویش در بند داشتم
هر که از نفس و هوا بیزار شد / او ز خواب غفلتش بیدار شد
خواب غفلت بود اهل نفس را / داد خون و بلغم او را اشتها
خواب و غفلت بردار ز هوش چون موش / در بیابان بلا میری چو خرگوشی
رو بدان ای دوست بود خویش را / چند بینی یا بدی بد کیش را
ای برادر همره عقل آمدیم / بر جهان علم هم نقل آمدیم
من شدم دریا و دارم موجها / خود چه سنجد قطره در پیش ما
ما به بحر لایزالی غرقه ایم / سیتل از موت معیش مرده ایم
ای ترا غفلت زده از خواب مرگ / اهل بدعت را نکردی سیخ ترک
رو بدان خود را که تا دانا شوی / هم بنور خویشتن بینا شوی
حیف باشد گر ندانی خویش را / همچو حیوانی ندانی خویش را

تو ز نسل آدمی ای آدمی / نیست در ذات معانیت کمی
ای ز باب خویشتن رو تافته / جامها از بهر شیطان بافته
خویشتن را با شیاطین کرده جمع / کز سخنهای شیاطین کرده سمع
هر که او شد مثل شیطان لعین / او نشد بر مثل جوهر قیمتی
جوهر معنی من زان قیمتی است / کو ز جوهر خانهٔ آن جوهری است
جوهر معنی من از کنج اوست / مدعی را این معانی رنج اوست
جوهر معنی من از مرتضی است / زانکه او اندر دو عالم رهنماست
جوهر معنی که دارد غیر او / با نبی احمد بگفته سیر او
مصطفی با مرتضی یک جوهر اند / با موحد همچو نوری در بر اند
مصطفی با مرتضی اسرار غیب / خود مجالش ندارند هیچ عیب
مصطفی با مرتضی دیدار دید / گرچه موسی لمعهٔ انوار دید
مصطفی با مرتضی روحند و جان / لیکن تو این اسرار در معنی نهان
این زمان عطار آنی اسرار دید / بلکه او خود لمعهٔ دیدار دید
مثل عطاری نیامد در جهان / زانکه این معنی شد ست از تو عیان
ای تو غافل از معانیهای او / خود نبردی از معانی هیچ بو
اصل معنی حب حیدر دان چو من / غیر این نیست در معنی سخن
اصل معنی راه او رفتن بود / وز طریق خارجی گشتن بود
اصل معنی آنکه جان من از دوست / در معانی دیدن جانان نکوست
از معانی دیدم من سر افراز / این معانی را بدانند اهل راز
۵ اهل راز آن است که او بی پرده است / مثل عاشق حالتی بی پرده است
اهل راز آنست که او دین دار شد / همنشین صاحب اسرار شد

هر که جان دار او جان دار شد | در ولایت همره عطار شد
تاج سلطانی من از دست اوست | تیر معنی ام بگران کز شصت اوست
اهل راز آنست که در دین حجت است | او چو سلمان واقف سر ولی است
اهل راز آنست که اهل حال بود | نه چو حیوان پای او در گل بود
اهل راز آنست که باشد رازدار | تا نخواهد همتی از ذو الفقار
اهل راز آنست که در دلدل سوار | عهد او باشد بمعنی استوار
اهل راز آنست که باشد در نجف | در میان دیده باشد من عرف
اهل راز آنست که او آگاه شد | او بعلم مرتضی همراه شد
اهل راز آنست که او از دید گفت | نه چو تو تقلیدی از نادید گفت
اهل راز آنست که این راه راست رفت | نه چو آن بیره بهر سو خواست رفت
اهل راز آنست که در حبل الورید | میخورد او شربت هل من مزید
اهل راز آنست که او فریاد کرد | از غم جام محبت داد کرد
اهل راز آنست که از کوثر چشید | شربت باقی ساقی در کشید
اهل راز آنست که با حق راز گفت | بعد از آن آن راز با خود باز گفت
اهل راز آنست که با شبهای تار | او بحال خویشتن گرید بزار
اهل راز آنست که او از خود گذشت | بر سر تخت سلطانی نشست
اهل راز آنست که او با مرتضی | در سوی الله گفت لو کشف الغطا
اهل راز آنست که او آزاد زیست | در تجرد خانه او استاد زیست
اهل راز آنست که خود را فرد باخت | از ره تسلیم و رضا با درد ساخت
اهل راز آنست که با حق آشناست | در معانی همنشین جان ماست
اهل راز آنست که جان ایثار کرد | خویش را با نور ایمان یار کرد

اهل سر راز آنست که از خلقان گریخت — لاجرم از پیش او شیطان گریخت
اهل راز آنست کو از فتوی و نقل — او بگذشت و عاشقان بر زند عقل
اهل راز آنست که با عشق آمده است — نه چو اهل ظلم و در فسق آمده است
اهل راز آنست که صبح و شام را — او بطاعت بگذراند کام را
اهل راز آنست که در روی گوهرست — همچو حقه در میان خطر نیست
اهل راز آنست که غم همراه اوست — درد و محنت با الم همراه اوست
اهل راز آنست که با منظر نشست — یا چو حلاج زمان از سر گذشت
اهل راز آنست که او واصل بود — یا به نفس عارف کامل بود
اهل راز آنست که اخوانش [illegible] علی است — خاتم ملک ولایت را سجیه است
اهل راز آنست که در معراج بود — جبرئیل از رحمتش محتاج بود
اهل راز آنست که او شد مست دوست — گفت و مستی ام همه از جنب اوست
اهل راز آنست که شبها تا بروز — مظهر عطار خواند تا به سوز
اهل راز آنست که بی جا مست شد — او به پیش عاشقان نام مست شد
اهل راز آنست که در خلوت نشست — وان دری معنی بروی غیر بست
اهل راز آنست که نقش معنی خواند — در معانی آتش دل درویشی خواند
اهل راز آنست که علمش کان و بحر است — اهل وحدت زانکه شاهش ره نموده است
معنی اول بذات اوست ذکر — معنی آخر بلطف اوست فکر
معنی اول نبوت را عطا — معنی آخر ولایت را صفا
معنی اول رسد اسرار غیب — معنی آخر برآرد از جیب
معنی اول شنوده مصطفی — معنی آخر ربوده مرتضی
معنی اول به پیش عاشقان — معنی آخر شنوده بی بیان

معنی اول زاو سر بر زده	معنی آخر بمنبر بر شده
معنی اول جهان را نور داد	معنی آخر بعقبی کشور داد
معنی اول که باشد این بدان	معنی آخر تو از مظهر بخوان
معنی اول امیر المومنین	معنی آخر امام المتقین
معنی اول شه دلدل سوار	معنی آخر گرفته ذو الفقار
معنی اول شفیع امتان	معنی آخر شه عطاردان
معنی اول لعالم نور اوست	معنی آخر به آدم [illegible] اوست
معنی اول بیان انما ست	معنی آخر عیان هل اتی است
معنی اول توئی در سروری	معنی آخر توئی در رهبری
معنی اول کلام کردگار	معنی آخر توئی اسرار یار
معنی اول عیان در یقین	معنی آخر نهانی در زمین
معنی اول تو بیدا آمدی	معنی آخر تو شنیدا آمدی
معنی اول توئی در سرّ کن	معنی آخر دریده پیرهن
معنی اول بیان انبیا	معنی آخر نشان اولیا
معنی اول شدی همراه تن	معنی آخر بگفتش آن سخن
معنی اول جهان را غلغله	معنی آخر زمان را ولوله
معنی اول تو جان آری بتن	معنی آخر برون آری بفن
معنی اول تو حکمی راندی	معنی آخر بخوانیش [illegible]
معنی اول تو آدم را رفیق	معنی آخر بروح الله طریق
معنی اول کمالت بی زوال	معنی آخر برون از قیل و قال
معنی اول ظهوری در ظهور	معنی آخر شکوری که غفور

معنی اول تو مقصود آمدی — معنی آخر تو محمود آمدی

معنی اول تو نطق هر زبان — معنی آخر تو لغتی هر بیان

معنی اول تو نوری آسمان — معنی آخر رفیق انس و جان

معنی اول به عاشق گفته‌اند — معنی آخر بصادق گفته‌اند

معنی اول خدا دادت بعلم — معنی آخر خدا دادت بحلم

معنی اول ز فضلت راه یافت — معنی آخر حبیبت ماه یافت

معنی اول بنامت اول است — معنی آخر بنامت آخر است

معنی اول تو تاج انبیا — معنی آخر رواج اولیا

معنی اول ترا انه قرآن کتاب — معنی آخر ترا ایمان صواب

معنی اول ز تو اسرار یافت — معنی آخر ز تو اسرار یافت

معنی اول به ایمان گفت تو — معنی آخر به انسان لطف تو

معنی اول قب لمی فند تو — معنی آخر ردائی حد تو

معنی اول بصدق ختم کن — معنی آخر بعاشقی ختم کن

معنی اول که صدق اولیاست — در جهان مسیدان علی هو رکعاست

ای ز تو اسرار مبهم راستکار — در رهی تو مبر کامل پرده دار

علم اسرار لدنی سبقش نشست — سالک در راه حق درویش نشست

خود تو بودی بدرد دل منصور نور — زان از و آمد انا الحق در ظهور

غیر تو خود نیست در عالم کسی — این شده برمس معین خود بسی

هم تو روحی در بدن هم نور دین — هم تو باشی با نبوت همنشین

هر نمائی چه داری بتن — گر قبا سازی و راکه پیرهن

که نمائی خویش را در آئینه — که برون آئی و بنی ما سیده

که بپوشی خود لباس عاشقان
که شوی اندر میان جهان نهان

که بجا هر ذات گویی وصف خود
که بمظهر می نمایی کشف خود

که به اشتر نامه داری حالها
که به اشتر نامه داری قالها

که به اشتر نامه هستت مست مست
که به اشتر نامه هستت هست هست

که به اشتر نامه اشتر کشته‌ای
که به اشتر نامه غرغر گشته‌ای

که به اشتر نامه گویی راز خود
که به اشتر نامه داری باز خود

که به اشتر نامه گویی سر او
که به اشتر نامه داری لغت و گو

که به اشتر نامه عاشق بوده‌ای
که به اشتر نامه صادق بوده‌ای

که میان اشتران گشتی نهان
که جرس باشی و داری صد فغان

که در آیی در میان اهل راز
که شوی در ملک معنی ترک و تاز

که عرب گویی و گویی زنجبیل
که همی خواهی قسمی سلسبیل

که تو لولوی منثور را شوی
که علم یکی شیا مذکور را شوی

که ببندی عقل را دستار عشق
که ببندی شیخ را زنار عشق

که میان انبیا در جبه‌ای
که میان اولیا در خرقه‌ای

که میان جمع باشی جام می
که بهار زاری و که باشی بدی

که میان مجلس رندان نوازند
که به انسی همنشین و که بجنبد

که تو ترکی در حبش که فارسی
که بمثل روم مثل چارسی

که قدم داری بمصر و گاه شام
که به ماوراءالنهر دار خود مقام

که خراسانی شده در ملک طوس
که ترا عطار باشد پایبوس

که خطائی خوانمت اندر سخن
که ابیری با سلیری در سخن

که بدشت و تخت دادی تکیه‌گاه
که درون کاشغر داری سپاه

که نجف واند جان را کرده سیر
که گشاده در بخارا باب خیر

که به خوارزمی و که در مرو و توس
که کنی نشاپور خراسان نکوس

که عراق و فارس را بر سم زنی
که به آذربایجان این دم زنی

که حسن کیفی شوی در راه جان
که مقامی سازی در مازندران

که به گیلان و در روی در رشت دری
که درون شیروان بر منبری

که به هوشی از دو بیلا را اسپاسی
که حلب کرده تخت اساس

که به تعیین تن در آیی خود به قهر
که فرنگی ره را دهی ناقوس دهر

که در آیی تو به هندوستان زمین
تا ببینی آنچه دیدی بیش از این

هر زمانی در جهان غوغای تست
هر بهر قرنی جنس سودای تست

بر سریر ملک دولت کام تو
در دل آدم همه آرام تو

که نجف را گنج پنهانی دهی
که بمکه خوان سلطانی کشی

در مدینه خود به احمد بوده
سالها در کوی وحدت گشته

خود تمام انبیا را زاده تو
خود تمام اولیا را شاه تو

خود نبی را در میان جان تویی
خود و را معراج در عرفان تویی

هست کلام شرح احمد گفت تو
هست نظام دین احمد نطق تو

خود ز تیغت گشته ایمان سربلند
ای تو شیطان را کشیده در کمند

عشق و وعده و عقل بهشت ذره
هر دو عالم پیش بحرت قطره

ای اهل عشق را مقصود ها
کرده با اهل معنی وعده ها

ختم این معنی به نام تست ختم
زانکه نام تست بر لوح کهنم

ای تو کرده جان مشتاقان کباب
ای تو کرده ملک جسمانی خراب

هر چه خواهی آن کنی سلطان تویی
بر جراحتهای من درمان تویی

یا الهی من به تسلیم آمدم / خود بفرمان تو چون تسلیم آمدم
آنچه حکم تست من آن میکنم / جان فدائی جان جانان میکنم
داغ ماند که خود بجانم سوخت است / بهر سوزش خود وجودم عود است
من شدم تسلیم بهر سوختن / وآن قبائی آتشین را دوختن
آتشی کز تست مرهم خوانمش / در وجود خویش محرم دانمش
آتشی کز تست من پروانه وار / من در آن آتش درآیم بیقرار
سوزش عاشق ترا نیکو بود / آب چشم او ترا درجو بود
آنکه سوزش نیست خاکستر است / او فسرده همچو یخ بی تن سر است
گرچه خاکستر بهشتی دارد چه شعله / من ندانم که خاکستر که شد
جان من باشد در آتش شعله زن / رو تو این آتش درون خرقه زن
شعله آتش زدی در جان ما / آتشینم ساختی خوش مرحبا
ای ترا از سوزش دانا حضور / خود درون شعله دانا ظهور
که میان آتشی سوزش توئی / که میان سوزش بینش توئی
خود شدی آتش که تا سوزی مرا / خود چه باشد ذره در پیش ضیا
من نیم خود هیچ و جمله خود توئی / من ز خود برداشتم [illegible] دوئی
من وجود خویش را انداختم / جان خود را پیش جانان باختم
من به تسلیم و نیاز این ره روم / نه چو غولان [illegible] شوم
گر تو خواهی که شوی آزاد و فرد / هر دو به تسلیم رضا میدار درد
درد و سوزش حال درویشان بود / ناله و غم در دل ایشان بود
صبر دارند در الم تسلیم هم / خود ببین زخمش چون خرم ان خم هم
سوختن عطار را از شوق خویش / خود تو انی مرهم نهادستی به ریش

هرچه از عشق تو باشد خوش بود — بس لطیف و نازک و دلکش بود
یا الهی عفو کن جرم مرا — زانکه در عالم بسی کردم خطا
کز من آید حظ عفو آن تست — خود بهشت یک ارزنی بر خوان تست
خود نهادی پیش احمد از کرم — اینچنین طعمه خور و صید حرم
اندران خوان عشق را یک لقمه دان — خود از ان لقمه تو لختی خورده دان
گر خوری یک لختی از ان لقمه چو شاه — تو ببینی خود و رای اشتباه
آن زمان یابی خلاصی از دو حشر — از بهشت و دوزخ و ترسا و گبر
از بد و نیک و ز ایمان و ز کفر — زین جهان آن جهان و از اخص شکر
جمله اینها را رها کن واصل شو — همچو قطره رو بدریا وصل شو
چون که واصل گشتی خود جمله توئی — خود بعالم دیده و دیده توئی
هم تو باشی روح انسان با نفس — هم تو باشی عین جانان در قفس
هم تو باشی در انا الحق عین حق — هم تو باشی همچو حیدر این سبق
هم تو واقف کردی از سر اله — هم ببینی از دل ماهی تا بماه
هم تو اسرار همه واقف شوی — هم طواف جمله را طایف شوی
هم تو باشی نار و هم نور صفات — هم تو باشی خود موسی در لقات
هم تو عیسی در سما باشی به طوف — همچو ابراهیم کی داری تو خوف
هم تو با عطار باشی در سخن — هم تو با منصور باشی فهم کن
هم تو باشی آتش و هم گلستان — هم تو باشی علم معنی را عیان
هم تو دادی خود به عزرائیل جان — هم تو پیدا کرده کشتی نوح
هم تو اندر عشق باشی شعله زن — هم تو سازی در دل انسان وطن
هم لوای عشق را گشتی علم — هم بکوی نیستی داری قدم

هم رواق و طاق معنی جای تو   هست محشر نغره و غوغای تو

هم توئی پروانه و شمع و زمین   هم توئی در صورت و معنی امین

هم تو اهل غم بر دل نادان دون   هم توئی در عاقبت غم را برون

هر که دانا گشت او بی غم بود   در سرای بیغمان محرم بود

هر که سوئی بحر کند این جوی را   او ازین میدان ببرده گوی را

هر که این ره رفت او منزل ببرد   او همه آواز یا من هو شنید

هر که ازین شوق او بی ذوق شد   غل چه اهل بر گردنش چون طوق شد

در واقعه خواجه نشابوری و [illegible]

بود در نشابور خواجه منعمی   بود او را خانه‌ها پر درهمی

تاجران بسیار در ملک جهان   او روان کرده ز بهر این و آن

مزرعه در ملک مال بسیار داشت   تخم بی صبری در او بسیار کاشت

خانه‌ها با صومعه چندین بساخت   خود چه حاصل چون معانی را نشناخت

خود مراد دید آن پیر از جای حجب   ریسمانی از ادب بر پای بست

خود ازو پرسیدم احوالات او   دیگر از باب وی و اوقات او

گفت با من که توقع از تو من   آن بود کز باب من گوئی سخن

هر یک ده روز شد کو خسته است   اهل طب گویند که او را خسته است

هر که اید در عیادت پیش او   غیر فحش از وی نیاید گفت و گو

از برای روح احمد یک زمان   بر سرش آئی و بخوان علم عیان

تا شود تسکین زبانش در سخن   بار حقا گوئیش که تو خاری مسکین

چون شنیدم من ز خواجه این جواب   رفتم نزد وی آمد خوش صواب

خود بر رفتم پیش او دیدم ورا   در مقام کشتن جان بی صفا

چون نظر افتاد او را بر فقیر — گفت کای عطار مارا دستگیر
گفتمش کای با خدا باید بدن — خود از این دنیا برون باید شدن
گفت کای عطار رفتن مشکل است — زانکه حب این جهانم در دل است
از چنین ما او بمن بسیار گفت — او همه از هستی پندار گفت
من ز بالینش بغم برخاستم — زانکه او را در الم بنداشتم
من جدا او بسیار گفتم کز خدا — یا بگو پیشم تو نام مصطفا
او ز مال و جاه خود میگفت قال — خود نبودش در معانی ذوق حال
جان همی کند و همی گفت این سخن — غیر این معنی نبودش بیخ و بن
او از این معنی من دم گیر شد — روز روشن پیش او شبگیر شد
من روان از پیش او برخاستم — خود بسوی کوچه ره آراستم
ناگهی از راه مرد حق رسید — خود مرا از دور آن سلطان بدید
گفت کای عطار حالش باز گوی — کان غنی دارد بدنیا آب روی
خود بگو حالش که او دارد حیات — یا گرفته خود حیات او ممات
جان او چون هست برگو در دمم — تا به او سود معانی در دمم
گفتمش ای مرد حق او جان کند — زود باشد کز جهان او جان کند
چون شنید از من سخن سلطان دین — خنده زد بر من مثال حور عین
گفت او هفتاد سال ای اهل دل — در جهان گنده هست جانی متصل
او بجز خویشتن جان کنده است — این زمان در پیش شیطان مرده است
ای برادر حال دنیا دار بین — او درون نار گشته زار بین
نار بگذار و بسوی یار شو — در معانی با سر اسرار شو
ای برادر از جهان بیزار باش — دایما با ذکر حق در کار باش

هر که دنیادار شد بی دود شد / همچو هیمه در میان دود شد

هر که دنیادار شد بی ما بود / در دو عالم نیک او رسوا شود

هر که دنیادار شد او جان کند / خویشتن را رشتهٔ ایمان کند

هر که دنیادار شد غمخوار شد / او ز دنیائی خود بیمار شد

هر که دنیادار شد او مرده است / او بجو آری که در جهان افکنده است

هر که دنیادار شد بی عشق شد / همچو نادان در میان فسق شد

هر که دنیادار شد ایمان نیافت / او بشهادت همچو درویشان نیافت

هر که دنیادار شد زحمت براه / هر که افکندش دو صد رحمت براو

۴ هر که دنیادار شد او یار نیست / در دو عالم خوار او اثار نیست

هر که دنیادار شد او را مبین / تا نبیند از دو تر او بر زمین

هر که دنیادار شد او غیر دید / اندرین دنیا ازو باید برید

هر که دنیادار شد او مسخ شد / او میان خلق نیز نسخ شد

هر که دنیادار شد سرسان بود / پیشوائی او همه شیطان بود

هر که دنیادار شد بیقید ماند / او میان عاشقان بی درد ماند

هر که دنیادار شد کی زنده است / او بهر دو کودانم مرده است

هر که دنیادار شد او کور شد / در میان مفلسان او عور شد

هر که دنیادار شد کی آدمی است / کی ورا در علم معنی حرمت است

هر که دنیادار شد مظهر نیافت / قره ز جوهر ذات من جوهر نیافت

هر که دنیادار شد عطار نیست / ذکر معانی واقف اسرار نیست

رشتهٔ اسرار ما را او نتافت / هر که دنیادار شد ما را نیافت

هر که دنیادار شد در زحمت است / هر که از پیشش براند و رحمت است

هر که دنیادار شد زندان بود / کی بصحبت لایق رندان بود

هر که دنیادار شد او مدخلست / کی سخاوت خود مر او را دلبسته

هر که دنیادار شد نبود ولی / خود از او بیزار باشند هم نبی

هر که دنیادار شد کی عشق دید / مظهر عطار را کی او شنید

هر که دنیادار شد دیوان شود / با مثال خواجهٔ دیوان شود

هر که دنیادار شد روی ندید / کی ز روی جام شمس الدین چشید

هر که دنیادار شد بی شمس ماند / بلکه او از گمرهی بی خمس ماند

هر که دنیادار شد قاضی شود / یا ز بهر درهمی مفتی شود

هر که دنیادار شد مشغول اوست / علم صورت بین چو ما از شان اوست

هر که دنیادار شد او منصبی است / او در آن صورت بمعنی عقربی است

هر که دنیادار شد او وعظ گفت / تا دهندش جیفهٔ دنیا بلطف

هر که دنیادار شد او صدر شد / در میان خلق مثل بدر شد

هر که دنیادار شد منصب گرفت / یا کتابی از علوم طب گرفت

هر که دنیادار شد دوکان گرفت / نه بر فتوی علم القرآن گرفت

هر که دنیادار شد قرآن بخواند / و از معانیش نهانی می نشاند

هر که دنیادار شد دنیا گرفت / خویشتن را در پی شیطان جا گرفت

هر که دنیادار شد فاسق بود / کی چو شمس الدین ما عاشق بود

هر که دنیادار شد در نار رخت / او ز بهر جیفهٔ دنیا بسوخت

رو گذر از جیفهٔ دنیای دون / تا برآری از صدف گوهر برون

گوهر معنی بیان انبیاست / جوهر معنی زبان اولیاست

گوهر معنی بمعنی روح تست / صبحدم در مظهرم صبوح تست

در معانی کوش نه در جاه و مال — زانکه جاه و مال را باشد زوال
مال دنیا هم از حق دوری دهد — خود ترا در کفر و بی‌نوری دهد
مال دنیا هست شیطان جمع شد — این مرا از نص قرآن سمع شد
رو بقرآن کار کن از وی گذر — تا کشاید جنبت حق بر تو در
رو گذر از منصب دنیای دون — زانکه او [illegible] اندازد نگون
رو گذر از او و جام عشق نوش — همچو مستان خدایی کن خروش
رو تو از خلق جهان زنهار بر — تا شود جام معانی بر تو پر
آنکه با خلقان ندارد آشتی — در درون جنبه گشتی آشتی
هر که خواهد او بسوازد در سفر — زینهار از همچنین کس کن حذر
گر همی خواهی که پیش او روی — با ادب اول که همچون او شوی
اولا از هستی خود کن گذر — بعد از آنی در ادب کوشش دگر
چون در آیی خویش را گم کن درو — تا ببینی خویش را گویی او
هر که دارد این ادب مقبل بود — پیش مقبول خدا واصل بود
هر که دارد این ادب مظهر گرفت — جام کوثر از کف حیدر گرفت
هر که دارد از عجایب مظهری — او ز جوهر ذات دارد جوهری
رو ز جوهر ذات پرس این راه را — در عجایب مظهری الله را
مظهر الله را در خویش بین — این معانی را ز موتوا پیش بین
تا بمانی زنده در ملک آله — خود بعلمیت باشد تکیه گاه
غیر این منزل نباشد منزلی — ختم این معنیست پیش عاولی

در واقعهٔ شیخ بغداد و [illegible] ... شیخ [illegible]

بود در بغداد شیخی نیک رای — خود بداده علم معنیش خدای

زاهدرا او دروح بخیده بود — نقطهٔ دیدار معنی دیده بود
درعلوم فقه واندر علم حال — دیده بود اسرار معنی باکمال
دایم او در گوشهٔ خلوت نشست — ناگهش سیر برون از سر گذشت
خود برون زخلوت چرخ زن — تا بیارد روح معنی را بتن
جان بتن ارد زتن خود جان برد — جام معنی از کف جانان خورد
او درون شهر اندر سیر بود — غافل از نور و ضیاء دیر بود
او ز سیر خویشتن خود تشنه گشته — رفت شیخ و خود بباب خانه نشست
گفت دهید این هررا یک جام آب — که همی خواهید از سبحان ثواب
دختری در خانه بد صاحب جمال — آفتاب حسن او از اوج حال
رشک حوران بهشتی آن پری — او دران خانه چو طوطی بنبری
چون شنید آوازی درویشی بدار — کوز بهر آب گشته دیده تر
جست از جائی و آبش داد زود — تا نسوزد در غمی آبی چو عود
آب آتش گشت او را زود سوخت — شیخ شد از دست و دروی چشم دوخت
دید دلدار لطیف و قوت روح — کز جمال او دمیده شد صبوح
رفت از دست و بتعشقش عقل داد — ای مسلمانان ز روی خوب داد
اندران دم باب او سلطان حور — سوئی خانه آمد او از بهر نور
دید در بیرون خانه شیخ را — گفت ای نور معانی مرحبا
خود مرا امروز غربت [illegible] داد — خود دلم از هدیه حق گشته شاد
گفت ای سلطان جمله [illegible] — لطف تست بر جملهٔ خلقان عیان
لطف کن در کلبهٔ درویش آ — تا بگیرد کلبهٔ مسکین صفا
شیخ باخواجه درون خانه شد — رفتنش مقصود آن جانانه شد

خواجه

چون نشستند برسید او ز حور ... تو گر آرام جانی هست و حضور
گفت آن ... او وداعی کرده هر شب خواب را
... آیا سلطان دین ... در عبادت نیست مثلش در یقین
گفت شیخ ای خواجه نیکو سرشت ... گر تو داری ذوق رضوان و بهشت
دخترت را در نکاح من کنی ... خانه‌ات را خود بدین روشن کنی
گفت شیخی او ترا خود بنده است ... او بنور معنی تو زنده است
پس نکاحش کرد و تسلیمش نمود ... زانکه آن دختر دل او برده بود
بود آن خواجه بسی منعم بدهر ... مال و نام او گرفته شهر شهر
خانه‌ها از بهر شیخ آراست او ... خود از و این گفته در خواست او
من ز تو دارم توقع از کرم ... تو بپوشید ازی زرد و شست خرقه هم
تو روی حمام و پوشی خلعتی ... به بهشت ای سلطان نباشد زحمتی
چون شنید از وی سخن آن شیخ دهر ... خود بکند از بهر دریا جو جو بهر
اندر آن جواب عشق انداخت او ... اسپ عشق خود به آن تاخت او
رفت حمام و بپوشید او قبا ... خود بدادش اندر آنی معنی رضا
چونکه شب آمد روان در خانه شد ... بهر سبحان با سر سجاده شد
او نمازی بهر حق بپیوست رست ... زانکه بود او در عبادت چست
گفت مرقع را بیارید از نیاز ... زانکه بی او ام نباشد این نماز
گفت این و ناله و فریاد کرد ... خاک آن خانه تمنایی باد کرد
گفت ای شیخ جهان آخر چه شد ... با کرّ و پوشش طاهر چه شد
گفت ندای من شنیدم از آله ... کی ببیک دیدنی برفته نور راه
تو نظر کردی بغیر ما به روز ... خرقه‌ات را کرده ام بیرون بسوز

شب

گر کنی تو یک نظر دیگر بغیر ... فرستم خود بدیر
من لباس اشنائیت کشم من بدار مبتلا ... شم
گر نظر اندازی یک بار دگر من روان اندازمت اندر سقر
یک نظر کردی کشنده خرقه ات دردمندیم آن دریده پرده ات
هر که او در غیر حق دارد نظر جائی او میدان بمعنی در سقر
پس روان پوشید خرقه را اهی شش بس طلاقش داد وچون خم کرد خویش
گر همی خواهی که ایمان باشدت خود به چشمت نور عرفان باشدت
رو نظر را تو بسوئی خویش دار وین معانی در وجود خویش دار
رو بعزت نه قدم در کوئی دوست گر نه در عقبی کشندت پوست پوست
رو نظر را سوی معنی کن تو باز تا شوی در عالم عقبی تو باز
رو نظر تو سوئی این مظهرت تا به جوهر ذات بینی نور ما
رو نظر را سوئی درویشان فکن تا تو مقبول نظر گردی چو من
خود نداری در نظر در یتیم لیک اندازی ورا از خوف و بیم
عاشقان را خوف نبود در جهان چشم باطن بر گشا این را بدان
عاشقان دارند نظر در راستی هست معشوق این نظر میخواستی
هر نظر را بینشی دیگر بود هر ولی را دانشی دیگر بود
هر کسی را خود بقدر حوصله داده اند جام معانی بی گله
هر کسی را از نظر نوری دهد خود بهشتی را به او حوری دهد
هر که حق خواهد به بیند حق ورا غیر این بینش نباشد بینش ما
رو تو بین حق را به چشم سر عیان تا شود روشن بتو سر نهان
رو تو حق بین باش و با حق گو تو راز همچو شمسی باش مشتاقی در گداز

رو تو چشم خود [illegible] کن   تا شوی در معنی ما آشنا
رو [illegible] بیها نکان تنها گزین   [illegible]و ز جهان دون پر غوغا گریز
رو نظر را در حقیقت کن تو باز   تا شود باب ولایت بر تو باز
رو نظر را بر رخ دانا فکن   ور زبان او شنو نطق سخن
رو نظر بند از تمام خلق عام   تا نیفتی همچو [illegible]
دام نادانان تصرف در جهان است   اینها به پیش اصلان حق عیان است
رو گذر کن تو ز دام هر بلا   تا شوی پاک و لطیف و با صفا
هر که از دام بلا پرهیز کرد   او قلم را بهر مظهر تیز کرد
او نوشت این مظهرم را بهر خود   تا بگیرد در ولایت شهر خود
شهر ما باشد بمعنی علم دوست   این معانی همچو روی او نکوست
روی نیکو جوهر انسان بود   همچو روح در میان جان بود
روی نیکو باطن روشن بود   خلق نیکو در دولت روزی بود
رو تو کنج گیر تا روشن شوی   در بهشت دانش گلشن شوی
اصل معنی دوری خلقان بود   هر که گرد این او یقین انسان بود
مر ترا خلقان ترا واصل کنند   نور عرفان در دولت منزل کنند
دوری خلقان بر بینی دوست را   همچو جبه در کردن پوست را
رو بدانایان قرین شو همچو من   زانکه [illegible] روشن سخن
همنشین دانا علم باشد صد هزار   همنشین دانا حلم باشد بیشمار
همنشین دانا علم معنی خوانده ام   گوئی دولت از دو عالم برده ام
من ز دانایان معنی بهره مند   من بقدر اک معانی در کمند
من ز دانا نوار معنی دیده ام   گل ز بستان معانی چیده ام

پیش دانا ام کتاب دید او پیش دانا ام همه توحید او
پیش دانا خدمت خود کرده ام زان جهت در علم حق پی برده ام
پیش دانا و بدن آن یار نیک پیش دانا علم هر اسرار نیک
پیش دانا علم پنهان [illegible] علم صورت پیش نادان مانده ام
[illegible] دانا [illegible] پنهان بود پیش نادان خود هنر عیان بود
پیش [illegible] باشد مهر او پیش نادان زهر باشد شهد او
پیش دانا در نظر باشد همو پیش نادان مختصر باشد همو
پیش دانا علم الاسما کی است پیش نادانان دنیا این شکلی است
پیش دانا خود نظر از او کنیم پیش نادان خود حذر از او کنیم
پیش دانا رحمت حق رحمت است پیش نادان رحمت حق زحمت است
پیش دانا معنی قرآن عیان است پیش نادان معنی قرآن نهان
پیش دانا معنی قرآن بود پیش نادان صورت تقوی بود
پیش دانا احمد مرسل نبی پیش نادان زر بد مدخل ولی
پیش دانا مرتضی باشد امام پیش نادانان چه گویم والسلام
پیش دانا او امام راستی پیش نادانان دون ناخواستی
پیش دانا صورت و معنی او است پیش نادان حیرت این گفت و گو است
پیش دانا و بدن اصلی تو بود پیش نادان خرقه هستی بود
پیش دانا خرقه و سجاده توز پیش نادان جبه شیخانه روز
پیش دانا نام درویشی بود پیش نادان خود غلط این بود
پیش دانا صورت دلدار ما پیش نادان خود همه انکار ما
پیش دانا رو بعزت باش تو پیش نادان رو به حکمت باش تو

هیش دانا عزت و شاهی بود … هیش نادان جمله گمراهی بود
هیش دانا عا[illegible] و سخا … هیش نادان جمله مکر است و دغا
هیش دانا از روی انسان شوی … هیش نادان مرده بیجان بود
هیش دانا علم ره بر آمدست … هیش نادان عقل سرور آمدست
هیش دانا علم معنی روشن است … هیش نادان خود همان [illegible]
هیش دانا باش تا دانا شوی … هیش نادان از روی رسوا شوی
هیش دانا رو تو خشم خویش بند … هیش نادان هم تو خشم خویش بند
هیش دانا صورت دنیا هبا … هیش نادان جیفه دنیا عطا
هیش دانا قل هو الله احد … هیش نادان نیست الله الصمد
هیش دانا در بهشتی ای پسر … هیش نادان در سقر داری سفر
هیش دانا صورت دنیا خراب … هیش نادان خود شرابی بی لباب
هیش دانا قوت روح اجام می … هیش نادان تام کی کاوس کی
هیش دانا خود شراب از عشق نوش … هیش نادان رو در رفتی گوش
هیش دانا جمله مشکل حل بود … هیش نادان کار تو مهمل شود
هیش دانا رو شریعت را ببین … هیش نادان رو بدعت را ببین
هیش دانا در شریعت زنده … هیش نادان در بدعت مانده
هیش دانا هر چه باشد حق بود … هیش نادان [illegible] و دق دق بود
هیش دانا راه احمد راست است … هیش نادان کفر خود برخواست است
هیش دانا علم سبحانی بود … هیش نادان ظلم سلطانی بود
هیش دانا قهر آمد عذر خواه … هیش نادان ظلم آمد خود بیگاه
هیش دانا عدل و انصاف و کرم … هیش نادان بخل باشد محترم

هیبتش دانا درو گوهر بحر گر — هیبتش نادان نشسته گشته بهر بهرها
هیبتش دانا دین حق باشد تمام — هیبتش نادان خود نباشد جز ظلام
هیبتش دانا روشن هست علم ضیا — هیبتش نادان ظلمت است این علمها
هیبتش دانا خوان تو [illegible] را بدهر — هیبتش نادان رو و بردار بس بقهر
[illegible] دانا [illegible] رات آمده است — هیبتش نادان شعر و ابیات آمده است
هیبتش [illegible] جوهرم باشد عزیز — هیبتش نادان تو بر پشت تا دو تیز
تیز باشد لایق نادان دون — کو برون است از معانیها برون
هر که او دارد نظر در مظهرم — آمده اندر حقیقت در برم
هر که او مظهر نخواند در بلا — آن بلا گردد به هیبتش او هبا
هر که دارد مظهرم همراه خود — او شود منعم ز جود شاه خود
هر که خواهد پیر و شیخ و راه بر — جوهر و مظهر بجوید در بدر
چون بیابد باب جنت یافته است — معنی قرآن بعصمت یافته است
معنی قرآن و احادیث نبی — جملگی ثبت است در روی با ولی
هر که این ره را بگیرد راست است — او بملک عافیت برخواست است
راه این هست کی درو سهوا بود — غیر این ره جملگی سودا بود
راه راه حق بود ای راه رو — رو تو این راه و ببر از او گرو
راه بر در راه احمد مرتضی است — نیک ره بر او است در راه خدا
جمله مردان دیده اندش [illegible]را — خوانده اندش آن کلام الله را
ما کلام الله را دانسته ایم — معنی او را بجان پیوسته ایم
گر همی خواهی که معنی دان شوی — در معانی جامع قرآن شوی
رو براه مرتضی کو ره نماست — در معانی مظهر نور خدا است

رو براه حیدر کرار تو — تا نبوی از علم برخوردار تو
جامع قرآن بقدرت مرتضی است — زانکه او نوری ز نور انبیاست
او بعلم حق ترا باشد ولی — گر ندانستی تو بینا کی جاهلی
او تمام اولیا را سرور بود — او به شهرستان احمد در بود
خود از او اسرار گشته رستگار — خود از او عطار گشته نامدار
خود از او عطار گشته سربلند — خود ورا عطار صید این کمند
خود ورا عطار مداح آمده — او درین کشتی چو ملاح آمده
ای ترا عطار سلطان خوانده — در معانی تاج ایمان خوانده
ای ترا عطار مظهر خوانده — در معانی سر جوهر خوانده
خود ترا عطار در توحید دید — از تو او اسرار معانی ها شنید
ای ترا عطار دیده در یقین — ای ترا عطار خوانده علم دین
ای ترا عطار جان باز آمده — در حقیقت صاحب راز آمده
ای ترا عطار منصور دویم — گشته در ذات انا الحق او یکم
تا بگوید آنچه وی بشنیده است — تا بگوید آنچه در دین دیده است
تا بگوید آنچه از حق آمده است — در معانی عین مطلق آمده است
تا نماید راه حق را از عیان — تا دهد او سوی معنی ها نشان
تا نماید راه احمد را به خلق — او ک[illegible]ید جمله زنارت ز دلق
تا دهد روح معانی ات چو جان — او [illegible] سوی حیات جاودان
گفت این مظهر که تا واقف شوی — بر طریق راستان منصف شوی
هر که او منصف شود زرع آن اوست — علم معنی نامه دیوان اوست
در طریقت خوانده ام آن نامه را — در حقیقت رانده ام آن خامه را

در حقیقت پرده روپشان بود   خود انا الحق گفتهٔ ایشان بود

در انا الحق پی به حقی برده اند   از جهان نه بی توفیقی برده اند

از جهان از راه و فر و انداری بر   دست شان باشد بمعنی دگر

رو بکن بر شاه [illegible] شان سلام   تا بگیرد علم معنی ات نظام

[illegible] ست هست راست کن   نور ایمان را ز حق درخواست کن

نور ایمان روی او دیدن بود   صدق و ایمان گوئی او رفتن بود

چون نداری صدق ایمانی نیستند   خود طریق شاه مردان نیستند

در طریق مرتضی پی برده است   زان حقیقت راز او حق گفته است

انچه او دیده است کی تو دیده   ره که او رفت اینچنین کی تو رفته

خود به آدم تا به این دم مثل او   من ندیدم سالکی در گفت و گو

سالک و اصل که باشد یار او   هر دو عالم نقطهٔ پرکار او

یار معنی اش محمد آمده است   غیر شرع او همه رد آمده است

رو نباشد پیش مقبولان قبول   چند گردی گرد هر در بوالفضول

گرد درها خود همی گردی چو سگ   تا بگیری لقمهٔ نانی به تک

خود ز بهر دانشت خود سیر نیست   اصل معنی ات نقش بر خیر نیست

علم بهر منصب و حالت بود   نه ز بهر عقبی و حالت بود

علم بهر آنکه بالا بگذری   باز اوقافش الهی نانی خوری

بهر این بر زود گشتی ای فقیه   اسم تو در ملک عقبی شد سفیه

ای ز بهر لقمهٔ بیجان شده   بهر دنیای دون لرزان شده

ای ز بهر لقمهٔ سر باخته   هستی خود را چو آن خر ساخته

آن حماری کو فش و دستار باخت   علم معنی را به یک جو تاخت است

آن حماری کو بدنیا دل نهاد	عاقبت عقبی خود بر باد داد
آن حماری کو فتش چون دم بود	او به پیش عاشقان دائم بود
آن حماری کو کند خود را بکم	در معانیش ببر فی الحال دم
خویش را او بهر منصب خوار کرد	او چو خویش را چو سگ مردار کرد
هست من سگ بهتر از او قات خوار	زانکه او علم [illegible] خوار
من نگویم حاصل وقف از کجاست	لیک پیشش شایع و اعظم رواست
لیک ایشان گفته اندکی آن کنی	خود مرا از [illegible] قصد جان کنی
عاقبت را کن نظر گر صالحی	گوش کن اسرار من گر واقفی
شرم از حق دار ای رسوائی دین	تا بکی باشی چو گبر بر در امین
شرم دار از فش و دستار بزرگ	در جهان تاکی دوی بر مثل گرگ
گشته ای بر مثل گرگان بچه زن	تا بخوری مردار ای پرورد تن
باز [illegible] در جهان	زار باشی که به این و که به آن
سود کی دارد ترا زن ای پسر	عاقبت از خانه گیری راه در
خود از آن در سوی گورستان روی	بی شکی در گور بی ایمان روی
هر که او در گور بی ایمان رود	بی شکی در وادی شیطان رود
جای شیطان در سقر باشد بدان	این معانی از کتاب من بخوان
هر که او گفت کتابم بشنود	یا به این ابرار نیکو بگرود
او ز شیطان دور و زنج فارغ است	بلکه او از مردن و آوخ فارغ است
او وجود خویش را احیا دهد	او شراب از جام او وانی خورد
او بر فرع مصطفی کامل شود	او بنور اولیا شامل شود
او بعرفانی معانی [illegible] شود	او باکتیر ولی چون زر شود

نباشد راه او در پیش احمد
نیابد از بهشت حور سرمد

ترا گر حب حیدر در جهان هست
ترا جنات و رضوان رایگان هست

رسی از حب حیدر تو بجنت
خدا بر تو کند فی الحال رحمت

رحب مرتضا از آزاد گردی
در شفیعی اگر دلشاد گردی

ترا حب علی راه ثبات است
ولی عطار را در جان سر است

ترا حب علی دلشاد کرد است
ولی عطار را آزاد کرد است

ترا حب علی اندر [illegible] است
ولی عطار را او همنشین است

ترا حب علی اندر زبان است
ولی عطار چون جان جهان است

ترا حب علی گر در ضمیر است
ولی عطار را اندر منیر است

ترا حب علی گر در نماز است
ولی عطار را او دل نواز است

ترا حب علی گر پایدار است
ولی عطار را بر جان نثار است

ترا حب علی اندر کتاب است
ولی عطار را پیرو ثبات است

دگر هر کو بعلم در سخن شد
حیات موت او میدان مومن شد

تولا هر که بر حیدر کند چیست
طریق تحتم معنیها از وست

نماد در موت در رستن علی است
بحیدر سوی حق رفتن علی است

هر آنکو مرتضا را دوست دارد
خدا او را بدان کز ما شمارد

دگر و [illegible]
جو از وی جوهر معنی نفس است

ک [illegible]
کجا باشد مومنان را سوی او ره

تمام
تو گرد این ندانستی نه نیکوست

علی نور است تا آنکس که او را
بحق هو چیستی باشد که حقا

علی آن نقطه باشد که حق گفت
بلفظ مصطفا او این سخن گفت

این نقطه فرص اصل تحقیق
دگر فرمود اخی فظهر من و سست
دگر گفتا که حق فرص سسی را
قبول حق نباشد فرض بنده
دگر فرمود احمد در صباح
[illegible] مین فرشته
[illegible] وزاوان
دگر [illegible] ان و عما
علامان علی را این تحبس ست
[illegible] این مدان بهر محبات لسنت
دگر فرمود ان در شرع استاد
مدان اسرار مارا در حقیقت
خدا از نور روی مرتضی کرد
عدد هفتاد شان باشد هزاری
دگر فرمود او کاند شب قدر
خدا با من بلفظ مرتضی گفت
در ان معراج مارا گشت معلوم
مرا معلوم شد طور شریعت
مرا معلوم شد این دور پرکار
مرا معلوم شد مقصود سلطان
مرا معلوم شد از جان ندای

کند پیغمبر [illegible] بتصدیق
ورا عصمت [illegible] ل بر و جواست
به بینند و بغیر از حب مولا
مگر حب علی کس بو بنده
که بنمایم شما را راه راهی
یکی کردست [illegible] خلق نوشته
ملایک بر شمع و آینه خوان
هم از باب علی بحث ند شنا ها
بریز زین معنی این خرس است
حدیث مصطفائی گفت دیوانست
که از حق است علم و اصل بنیاد
ولی بیرون منه پا از شریعت
بیش رشته چند ملک ما را اندا کرد
که ایشان بر شما باشد مداری
بمعراج الهی دیده ام پدر
درین اسرار ربانی نهاسفت
هر ان چیزی که ما را گشت معلوم
مرا معلوم شد جان حقیقت
درون نقطه [illegible] دیدار
پدید اند این سخن مرد سخن دان
که جبر از حق نبیدیم خدای

مرا معلو[illegible] شد از دوست [illegible]
مرا معلوم شد از یار یاری
مرا معلوم شد هم فرد اسلام
مرا معلوم شد آن دوست معلوم
مرا معلوم شد لیکن نهانست
مرا معلوم شد با یار دیدم
مرا [illegible]وم شد کر فقته بهتر

که یابد اندرین
بان آن یاری او کردم قراری
هر آنکوی نه دارد رفت و دام
زر از شاهباز و لغت بوم
ولی نزدیک دانا این عیانست

دیگر فرمود احمد با صحاب
دیگر او سید اسلام باشد
امام المتقین گفتش محمد
دیگر او حجت الله باشد
دیگر در پیش حق حجت تو باشی
دیگر خیر البشر گفتا نبی آن
دیگر گفتا که خیر الامت ست او
دیگر [illegible] من مشتی علی وجه
نبی [illegible]ـدر این شاه گفته
بنام محرم [illegible] ام شاه[illegible]
نبی گفتا [illegible] تو
دیگر گفتا خلیله تو [illegible]
دیگر گفتا نبی اشر[illegible]

که او را گفته
تمام مسلمین را
نکرد بار و مقلد کرد[illegible]
به تقوی در عبادت شاه باید
همه خلق جهان را خواجه باشی
خدا در انما خوانده ولی آن
زنزد حق تعالی حجت ست او
ترا از وجه حق است این همه وجه
خدا از شان او از ایل اتی گفت
تو یونس شو در او در بطن ماهی
بمردی بهتر از صد جان بی تو
حدیث مطلق است ای مرد دانا
تو باشی سرور اسلام و تلقین

[illegible] حنیفه
[illegible] مصطفا ور شنبه تا باشد
ولیکن مدعی منکر شوندم
که بوده رافضی عطار مسکین
خلاف اهل سنت کرده است او
[illegible]
[illegible] کو نبی [illegible] مفضل
[illegible] شندی ز حال عطار
[illegible]ی و اسرارم عیانست
ولیکن میر و پیر ما علی است
دگر او را وصی دانم تحکمش
بسوزی مظهر عطار را تو
بسوزی در دو روی میگذاری
خدا و مصطفا بیزار از انست
کلام هم حدیث اسم حق را
طریق اهل بدعت پیش گیری
توسوزی اسم ایشان چیم سوزند
چنینی ام از ان یا من بکینی
بچون اهل دل گردی بسی میل
توای جاهل بجهلت حشر باشد

شنیند [illegible] ز بوحنیفه
نه چون [illegible] باشد
درین مظهر [illegible] لعنت کنندم
و را از مر [illegible] بلفتن
بدین مصطفا یار علی است او
حدیث [illegible] افت
[illegible]ن اعظم [illegible] روایت
[illegible]ی انش لئن توتعطیل
که سنی انکس است کور است اسرار
جهان اندر جهان اندر جهانست
از ان کو وارث علم نبی است
بوده در جهان جم ذعدل و ظلمش
دگر سوزی بکیری نار را تو
نباشد هیچ شی از نور راضی
که روح اولیا انکار از انست
بسوزی و ن[illegible]
تو مردان لعین را آتش بری
قبای ظلمت [illegible] دوزند
[illegible]ن نشینی
[illegible]ن [illegible] از تو ذلیل
[illegible]ی اندر نشر باشد

بکن چون ... با آل حیدر … بـ...

... ای منافق تبر … بشو مار ادر...

اگر هستی تو امت مصطفی را … بکن از دل تو بغض مرتضی را

همین بغض است کو با احمد بود اری … ازان در هر دو عالم خوار و زاری

نهاد تو ... نعام ... … نیابی غیر در ... حاصل دیگر

... لوی دی …

بیا بر ... بر ... بنه ... … بکن تا با...

بگویم از ثبوت فضیلت … اگر د...

بگویم از حدیث مصطفی است … دگر اوصاف شاه مرلقاب

دگر گفتا که اندر روز آخر … تویی اول کسی با ما بر آخر

بباطن در قیامت پیش پایی … دگر همراه ما اندر سمائی

تویی آنکه ز کاف کفر دوری … تو اگر مهم سی علی اند نوری

دگر گفتا محمد ... مبهم … ابوالتر بجاسین ای پسر عم

دگر خوانده بلفظ بو تراب است … نمانده در ره معنی حجابست

ابوالائمه نبی احمد گفته … بر اهل فقر و سلطان شاه گفته

ترا النبی ... ب بو الحسن گفت … نه منصور و نه دار و نه رسن گفت

بکفر ... نش پیش اصحاب … حدیث روشن است این پیش اصحاب

ابوار ... خواص حا... … بفردوس الجنان اوراست ماوا

کمال مرتضی ... … نهاده همچو در در بحر انسان

کمال مرتضی را ... … ازان در حب منصور سیدا نسبت

کمال مرتضی را د... … در عین عیان او دیده اسرار

...ت سید ا | وزان مف... ...طار دانا
... دسد سنت گوش میدار | و یا در... ...ن آر
محمد بود دریا در نهانش | همه اسرا... ...نش
محمد بود نجر علم و گوهر | محمد بود... ...مطهر
محمد بود دریا... | محمد ا... ...ے
م... | محمد آفتا... ...علم
...کم میکیم ر | ز الفاظ... ...برا
...طان کین | امیر المومنین باد و بطین
امیر المومنین اسم تو باشد | چو مظهر در جهان جسم تو باشد
...د دستی سید قوم | تو باشی مطلعی بر لیل و بر یوم
ترا خیر البصین گفت احمد | بتو کشف است علوم ایزد احد
دگر گفتا که هستی اولی الناس | بسر و احدی گشتی تو عباس
دگر گفتا ترا مدح و ثناها | نبی مرسلین و حق سدا ما
ترا احمد بعشرین مدح یکر... | ستوده گشت بر القاب ...روز
بعشرین مدح احمد از کتب ... | در جنت برویم باز کنید ...

امام المحجلین سید العرب قاید الغر المحجلین عیب... ...
خاتم الوصیین اولی الناس بالنبیین ... ...ن
بعدی یقضی دینی و ینجز موعدی ... ...ملفوا
فیه من بعدی یعلمهم من تاویل القر... ...ید هم
علی النار و یل کما یجاهدهم علی ال... ...علی الصراط
فید خل الاولیاء الجنة و ید خلا... ...ش آید که

نعم الا ... ی بن ابی ص
... نت اخی فی الدنیا و الاخر
ا ...
فرمود ... علیه و سلم با مرتضا علیه السلام گفت که
دریا ... است بر چه مرا روا است و بر تو واجب و مندوبست و
تو وا ... ام ... و وعده ها مرا تو بجای
... ... ام

آسمان بنوح ایت ... که جبرئیل
کرد جمع اولیا علیهم السلام حاضر بودند که ملایکه
بودند و سجده طولی دران وقت بار گرفته و آن عبه
بانها بود و حق تعالی دران روز بعدد محبان اهل البیت

ملیکه از نور ایشان کرد نه

مرا احمد بهمه پیغام از و داد	دری بر روی من از آن بگشاد
بنور آن ولی دیدم ولایت	ز شهرستان معنی این هدایت
بدیدم الحق مخفی بود در من	برون آورد و ... جان و تن
ز بود هستی او بود گشتم	بعلم قدرتش موجود گشتم
مکن از ... انکار عطار	کاو را گر ... گزار داد
نگو ... گو تا کیست عطار	ز بینائی او بیناست عطار
ز قرآن و حدیث ...	نبری و احدیت بار گشتم
... از ...	ز خوان احمدی نانت بدادم
مرا منکر شوی ...	بحق بشناخته در فقر و تقوی

چمن را که تو هنگر شدستی راج بوده
مرا خوانم خوارج ناصبی هم
چرا کردی خلاف گفت احمد
مرا نامی من ... شد
... وان
... فض
... نابرد ت
... مولای حیدر
... نم بلقدم از شرع بیرون
... ی از دین حق یک سوی رفته
مگو با من که حیدر کیست او را
مگو با من که ابن عم نبی نیست
مگو با من که راه مصطفا بود
مگو با من که بغضش از چه داری
مگو با من که اینست راه شرعت
مگو با من که این اسلام ها شد
مگو با من درین سنیان ایا نیست
بحکم چار مذهب این حقیقت
ز سهر گشتن عطاره آینه

خدا ش ...
بکر ...
منافق ...
بکرد و خو ...
لس ...
کتاب ...
بحکم احمد و ...
... و
... نی
... لحم
... ورد
... گو چه شد
... ند
بدروح انسان است فاضل
میان اهل دنیا او زبونست
ندارد عیب از این ره دیگر
مقامم برتر است از نساگرد و
که بعض مرتضا در جان که رفت
که راز احمد یکیست او را
دگر جفت بتول و او ولی نیست
دگر چون ظالمان خود دغا بود
چرا این نجس ...
درین وا ...
که گو ...
... و ...
و ... ستان و شفقت
... ت به برخوردار نبند

نه قصد خان …
مدارد و مال و عطار و خلاص است
تو این جوری که با عطار کردی
شود خشک درخت علم و ایمان
نه کرده ظلم عطار و نه فسقی
نکرده جرم و نا مشروع در دین
گناهش حب اولاد نبی است
درین کفر شده اسلام را دین
د… عطار ای مقلد
… کان
…
…نم…
منم انکه…
منم انکه بعد…

تو تنبیح عمر خود
بحالک می سازی تمامی…
نکرده شرع احمد را دو قسمی
نکرده هیچکس را کفر تلقین
گواهش اندرین مغنی ولی است
درین اسلام او را هست تلقین
تو تنها نه نداستی ز مسجد
منم انکه بردم ره بپایان
سر خود را درین ره نهاده
سر خود را نهم در زیر پاش
از انم هستی شد هست هستم
ز دست شاه خود صد جام دارم

... بد بریدن
... یان پاک این است
... ن مردم نسبی دیدیم خارج
بتقلید او فتادند اندرین باج
ابابکر و عمر را دوست دارند
طریق سنیان پاک این است
طریق اهل سنت جار باشد
میان سنیان عطار شمع است
منافق ... نه سمع و نه بصر شد
من و سنی بهم بندیم اندرین راه
برادند جام شاهی العطا
من از گفتار ایشان منزجر دیم

... راه دارم
بغیر از راه سنی دان هلاکی
از ایشان اینچنین باید شنیدن
مرا از صدق ایشان این بس است
از آن گردیم شان از دیده خارج
برو واقف شو از این قوم گمره
بشاه اولیا ایمان سازند
که حب مرتضا شان هم چو جان است
ز عطار این همه ... ارباب ...
ولیکن این منا...
خوار ... ند
... لوی ...
... ناب و چشم برینم

بند آید او میان اولیا — راه بین گردد سوی راه [illegible]

رو طریق اولیا را راه روست — راه تقلیدی به پیش نیک خوست

راه تقلیدی به پیش شیخ مان — در طریق عارفان رو در امان

شیخ آن مانند که خودبین گشته اند — از قدم تا فرق خودبین گشته اند

شیخ آن مانند که چه ها ساختند — جمله خلقان را در رو انداختند

شیخ آن مانند که نفروشند زهد — یا به جسم خویش بر بندند زهد

شیخ آن مانند هر این جهان — کرده اند ویران هزاران خانمان

شیخ آن مانند که از ره گشته اند — شرع احمد را بخود بربسته اند

شرع احمد راه او رفتن بود — از طریق راه برگشتن بود

شرع احمد را نباشد حیله ها — خود تو دادی حیله را در پیش جا

حیله مکر و دغا در شان تست — جیفهٔ دنیا همه ایمان تست

رو اگر مردی تو ترک آن بکن — غیر از این ام نیست در ایمان سخن

در قصهٔ مالک دینار و مقدمه ان فرماید

مالک دینار مرد کار بود — از ریاضت روز و شب بیدار بود

بود او را دختری گفت ای پدر — خواب نیکو ای بود در وقت سحر

گفت باشی کی به رحمت همنشین — من ز خواب خود همی ترسم حزین

زانکه خواب غفلت از شیطان بود — خود به بیداری همه رحمان بود

چونکه در غفلت ببیند خفته را — او نه بیند از دو خفته دیده را

آورد در پیش شب بیدار وار — پیش آن بیدار گیرد او قرار

دولت حق پیش آن کامل بود — کو ز نیکو خواب پیش مرد دل بود

هر که در خواب است او چون مرده است — هر که بیدار است او دل زنده است

هر که در خوابست او در خواب شد　هر که بیدارست او احباب شد

هر که در خوابست او دولت نیافت　هر که بیدارست او رحمت بیافت

هر که در خوابست از حق دور شد　هر که بیدارست او مستور شد

هر که در خوابست در غفلت بود　هر که بیدارست در عصمت بود

هر که در خوابست از او دور شد　هر که بیدارست با او نور شد

هر که در خوابست او دارد ممات　هر که بیدارست او دارد حیات

هر که در خوابست او رحمت ندید　هر که بیدارست او جنت [illegible]

هر که در خوابست او را مکر بود　هر که بیدارست او را ترک [illegible]

هر که در خوابست او را دیو زاد　هر که بیدارست او را نیک [illegible]

هر که در خوابست او کی دید روز　هر که بیدارست او کی دید سوز

زود تو بیداری گزین و ختم کن　تو درون خواب نگوی چندین این سخن

هر که او با خلق عالم آشناست　در جهان میدان که بروی صد بلاست

گر خلاصی که باشی در امان　از میان خلق بیرون شو چو جان

چون برون رفتی بگوهر ذات باشی　خود خلاص از جمله آفات باشی

خود رفیقت بس بود مظهر ترا　درد و دینارت کند او خود غنا

ختم اینم ترک باشد در جهان　غیر این معنی نگوییم در عیان

اللهم صل علی محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین و [illegible] بروح [illegible]
واقف اسرار شیخ فرید الملة والدین محمد عطار علیه الرحمة والغفران

تمت الکتاب مظهر العجائب
[illegible] النواب ٥

تو یوسف را نمیدانی چه چیزی　　نه یعقوب و … نه عزیزی
فکندی یوسف معنیت در چاه　　چو گرگان رفته‌ای دنبال روباه
چو خلقان در پی تقلید ماندی　　تو خود را خود از این درگاه راندی
مکرر فکندی یوسف معنیت در چاه　　چو گرگان رفته دنبال روباه
خداداد است راه و رهبری هم　　چو احمد می‌ندانم سروری هم
خداداد است راه و جاه چونی　　دروافتاده‌ای پرسی که چونی
آن سلطان علی کن　　کتاب آخرت را در بغل کن

در بیان کاتب این کتاب و اسرار جوهر ذات که کتاب معتبر است فرماید

با خدا بستم بمعنی عهد تو　　بی تو باشد خود بهشتم ناتکو
بی توای کاتب نباشم در بهشت　　زانکه این مظهر شدستم سرنوشت
رو کتابت کن تو این مظهر روز　　داد او در عرفان و معنیش تو نوز
گر تو این مظهر کتابت کرده‌ای　　تو بهر دو کون بی‌شک زنده‌ای
تا شوی فیاض خاص و عام را　　در بهشت یابی تو خود آرام را
حیدرت جامی دهد از بید خود　　کن زنا هیچ بلا اش بستد خود
جام حیدر را و کوثر نوش کن　　رو تو همچون کاتب وحی جوش کن
کاتب وحی کلام الله نوشت　　تو معانیش نویسی در بهشت
حق تعالی خود بیامرزد ترا　　که کتابت سازی این مظهر چو ما
هر که او این مظهرم خواند بدو　　علم معنیش بگیرد شهر شهر
هر که شک آرد بمظهر دوزخی است　　زانکه این مظهر نشان جنتی است
شک مباد تا بهشت جا شود　　دولت نور خدا پیدا شود
هر که در مظهر شود اسرار دان　　او ببیند جمله پنهانی عیان

XII.

در بياني كارهاى كتاب